

امیر حسین خنجی

بازخوانی داستان کربلا

نشر الکترونیک: وبگاه ایران تاریخ

www.iranatarikh.com

امیر حسین نجفی

بازخوانی داستان کربلا

نشر الکترونیک: وبگاه ایران تاریخ

www.iran-tarikh.com

khonji@irantarikh.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به مؤلف است
پاس داری از حق مؤلف پاس داری از فرهنگ است

فهرست مطالب

۵	پیشینهٔ اختلافات خاندانی
۵	پیدایش خاندان عبدمناف
۷	مخالفتِ امیه با هاشم
۸	مخالفتِ ابوسفیان با پیامبر
۱۱	فرزندان ابوسفیان در شام
۱۳	مخالفت معاویه با علی
۱۷	مخالفت حسین با معاویه
۳۰	مخالفتِ حسین با یزید
۳۶	فعال شدن شیعیان کوفه و بیعت با حسین
۴۴	حاکمیت عبیدالله زیاد بر کوفه
۵۷	کشته شدن مسلم ابن عقیل در کوفه
۶۷	حرکت امام حسین از مکه به کوفه
۸۶	شهادت امام حسین در کربلا
۱۲۵	داستانهای غمزدای پس از فاجعهٔ کربلا
۱۳۲	فرجام نامعلومِ زینب
۱۳۵	فرزندان امام حسین
۱۴۸	سخن پایانی
۱۶۱	کتابنامه

پیشینه اختلافات خاندانی

بنی‌هاشم و بنی‌امیه دو خاندانِ قریشی از دودمانِ قُصَی ابنِ کِلَاب بودند و نسبِ هردویشان به یک پدر به نام عبدِمنّاف می‌رسید که پسر قُصَی ابنِ کِلَاب بود. از این‌رو بنی‌هاشم و بنی‌امیه را بنی‌عبدِمنّاف نامند؛ زیرا دو شاخه از یک خاندانِ قریشی بوده‌اند.

پیدایش خاندان عبدمناف

قُصَی ابنِ کِلَاب رئیس یک طایفه از قبیلهٔ بنی‌کنانه بود. بنی‌کنانه در سدهٔ پنجم مسیحی در چند طایفه در کوهستانهای کنار مکه جاگیر بودند. در آن‌زمان قبیله‌ئی به نام خزاعه در مکه جاگیر بود. بنی‌کنانه می‌گفته‌اند که مکه پیشترها از آن‌ما بوده و خزاعه از یمن آمده و مکه را از نیاکانِ ما گرفته و نیاکانِ ما را از مکه تاراندۀ بوده است.

جمعی از بنی‌کنانه به رهبری قُصَی ابنِ کِلَاب در نیمه‌های سدهٔ پنجم مسیحی (حدود ۱۶۰ سال پیش از ظهور اسلام) به مکه حمله بُردند، مکه را از دستِ قبیلهٔ خزاعه بیرون کشیدند، خزاعه را از مکه تاراندند، و خودشان در مکه جاگیر شدند. بخشی دیگر از بنی‌کنانه که در گرفتنِ مکه با قُصَی همکاری نکرده بودند همچنان در کنار مکه ماندند و نامِ کنانه را برای خودشان حفظ کردند.

خاندانهای از بنی‌کنانه که در مکه جاگیر شدند از این‌زمان یک قبیلهٔ مشخص را تشکیل دادند و نامِ قُرَیش گرفتند؛ زیرا قریش که معنایش گردآورندهٔ مردم در یک‌جا بود در این‌زمان لقبِ قُصَی ابنِ کِلَاب شد و قبیله نیز به او منسوب گردید.

خاندانهای تشکیل‌دهندهٔ قبیلهٔ قریش در این‌زمان - علاوه بر خانوادهٔ

قُصَى - عبارت بودند از: بنی عَدی، بنی مخزوم، بنی تیم، بنی سَهَم، بنی جُمَح، و بنی زُهره.

قُصَى چهار پسر داشت به نامهای: عبدِ قُصَى، عبدِ العُزّی، عبد الدّار، و عبدِ مَناف. عبدِ قُصَى بی فرزند از دنیا رفت، و سه پسرِ دیگرِ قُصَى در آینده سه خاندانِ بنی عبد الدّار، بنی اَسَد ابن عبد العُزّی، و بنی عبدِ مَناف را تشکیل دادند.

عبدِ مَناف چهار پسر داشت، و فرزندانِ اینها در آینده چهار خاندانِ بنی عبدِ شَمس و بنی هاشم و بنی نوفل و بنی مُطَلَب را تشکیل دادند. بنی عبدِ شمس نیز در آینده دو خاندان شدند که یکیش بنی امیه بود.

سخن ما در این کتابچه دربارهٔ رقابتهای بنی امیه و بنی هاشم بر سر ریاست است، و با دیگران کاری نداریم.

قُصَى پس از جاگیر کردنِ قریش در مکه رئیس مکه و متولی کعبه شد. کعبه در آن زمان خانهٔ الله و خداخانهٔ مرکزی یک دسته‌بندی از سه دسته‌بندیِ قبایل عربستان بود که قبایلِ مُضَرّی نامیده می‌شدند، و خدایان بزرگش هُبَل و اَللّات (اَللّات) و العُزّی بودند.

قُصَى به عنوان متولی خانهٔ الله رهبر دین مکه نیز بود. او یک سلسله ترتیباتِ نوینی را در مکه وضع کرد که حج کعبه و عبادتِ الله را تنظیم می‌کرد و درآمدهائی از گوشت و چرم و پشم شترانِ قربانی که حاجیانِ قبایل دسته‌بندیِ مُضَرّی به مکه می‌آوردند تا در پیش‌گاهِ خدایانشان سر ببرند را به مردم قریش می‌رساند؛ و قریشان از این راه زندگی می‌گذرانند، زیرا مکه زمین برای کشاورزی نداشت، و در پیرامون مکه نیز جانورِ چندانی برای شکار کردن نبود، و حتی پیرامون مکه چراگاهِ چندانی نیز وجود نداشت تا مردم مکه چارپایوری کنند.

چون قُصَى از دنیا رفت پسر بزرگش عبد الدار رئیس مکه و متولی کعبه

شد، و عبدمناف که پسر کهنتر بود با او مخالفتی ننمود.
چون عبدمناف و عبدالدار از دنیا رفتند پسران عبدمناف که عبدشمس و هاشم بودند ریاست مکه و تولیت کعبه را از دست پسران عبدالدار بیرون کشیدند، و عبدشمس که برادر بزرگتر بود رئیس مکه و متولی کعبه شد.^۱

مخالفت امیه با هاشم

چون عبدشمس از دنیا رفت بر سر ریاست مکه و تولیت کعبه میان هاشم پسر عبدمناف و امیه پسر عبدشمس رقابت و درگیری افتاد، هاشم پیروز شد و امیه را مجبور کرد که از مکه برود، و این در آغاز سده ششم مسیحی بود.

امیه از آن پس با خانواده اش به بیابان جنوبی شام در شمال حجاز رفت و برای ده سال در تبعید زیست، و تا هاشم زنده بود به مکه برنگشت.^۲
پس از آن رقابت خاندان امیه (بنی امیه) با خاندان هاشم (بنی هاشم) ادامه یافت، ولی ریاست مکه و تولیت کعبه ابتدا به دست مطلب برادر هاشم، سپس به دست عبدالمطلب پسر هاشم افتاد.

عبدالمطلب در سال ۵۷۸م از دنیا رفت، و پس از او ستیز قدرت بنی امیه و بنی هاشم به پیروزی بنی امیه انجامید و ریاست مکه به دست حرب پسر امیه افتاد. چندی بعد حرب در سفری که به چارواداری رفته بود در بیابانی کشته شد و گفته شد که یکی از جن ها او را در زیر درختی کشته است. پس از او پسرش ابوسفیان که با رقابت ابوطالب پسر عبدالمطلب روبه رو بود با حمایت بنی مخزوم و بنی سهم و بنی جمح به ریاست مکه و

۱. برای تفصیل این رخدادها، بنگر: أنساب الأشراف، ۱/ ۵۶-۵۹؛ ۸۶-۹۲. تاریخ طبری،

۱/ ۵۰۴-۵۰۵ و ۵۱۱-۵۱۲. سیره ابن هشام، ۱/ ۱۴۳-۱۴۴؛ ۱۴۸-۱۵۱؛ ۱۶۳-۱۶۹؛

۱۷۲. طبقات ابن سعد، ۱/ ۷۱. منتظم ابن الجوزی، ۲/ ۲۱۲-۲۱۳.

۲. سیره ابن هشام، ۱/ ۱۴۲-۱۵۱. تاریخ طبری، ۱/ ۵۰۴-۵۰۵.

تولیت کعبه رسید.

به دنبال این رخدادها محمد ابن عبدالله ابن عبدالمطلب ابن هاشم از جانب الله تعالی به پیامبری و نمایندگی ویژه الله برگزیده شد و در سال ۶۱۲ یا ۶۱۳ مسیحی دعوت خویش را آشکار کرد.

در این زمان قریش مکه به دو دسته بندی تقسیم شده بودند: بنی هاشم و بنی مُطَلَب و بنی زُهره و بنی آسد و بنی تیم در یک دسته بندی بودند؛ و بنی عبدشمس (شامل بنی امیه) و بنی عبدالدار و بنی مخزوم و بنی جُمَح و بنی سَهَم و بنی عدی در یک دسته بندی دیگر.

جمعیت مکه نیز در این زمان اندکی کمتر از سه هزار نفر بود که در حدود ششصد خانه می زیستند.

مخالفت ابوسفیان با پیامبر

با برگزیده شدن محمد ابن عبدالله ابن عبدالمطلب ابن هاشم به پیامبری و نمایندگی الله تعالی رقابت قدرت خاندانی بنی امیه و بنی هاشم جهت نوینی به خود گرفته به شکل رویارویی ابوسفیان و پیامبر درآمد. در این رویارویی بنی مخزم در کنار بنی امیه بودند. ابتدا جمعی از یاران پیامبر در زیر فشارها مجبور شدند که از مکه بگریزند و به حبشه هجرت کنند؛ سپس فشارها بر پیامبر و یارانش ادامه یافت و سرانجام به مقاطعه همه جانبه بنی امیه و همپیمانانشان برضد پیامبر و یارانش انجامید تا جایی که پیامبر و یارانش مجبور شدند که از شهر بیرون بروند، و بیش از دو سال در یکی از دره های مکه موسوم به شعب ابوطالب که زمینی از آن ابوطالب بود زندگی پرمشقتی را تحمل کنند. سپس فشارهای ابوسفیان و همپیمانانش بر پیامبر به هجرت پیامبر و یارانش از مکه به یثرب انجامید؛ هجرتی که به دنبال آن پیامبر مکرم تشکیل حاکمیت مدینه داد و برنامه گرفتن مکه و گسترش دادن

دینِ الله تعالی را دنبال کرد.

یک سال و نیمی پس از هجرتِ پیامبر به مدینه جنگِ بدر رخ داد که پیامبر همهٔ سرانِ بنی امیه و بنی مخزوم از جمله یک پسر ابوسفیان را کُشت. هردو برادرانِ زنِ ابوسفیان و یک برادرزادهٔ زنِ ابوسفیان نیز از جملهٔ کشتگان بودند.

پس از جنگِ بدر، به جز ابوسفیان که در آن هنگام در سفر بازرگانی بود، هیچ کس از سرانِ خاندانِ عبدشمس زنده نمانده بود. پس از آن نیز جنگهای اُحد و احزاب (خندق) را ابوسفیان با کمکِ قبایل همسایهٔ مکه بر ضدِ پیامبر به راه افکند که در هدفش ناکام ماند.

سپس چند سالِ بعد (در اواخرِ سال هشتم هجری) پیامبر در یک لشکرکشی بسیار سریع و غافل گیرکننده مکه را به تسلیم کشانده ابوسفیان را از ریاست برداشت و نمایندهٔ خودش - مردی به نام عَتَّاب ابن اُسَید - را به ریاستِ مکه گماشت.

ابوسفیان از آن زمان به یکی از رعایای پیامبر تبدیل شد، و چند ماه بعد با خانواده اش به مدینه رفته در شهرِ پیامبر جاگیر شد و دیگر هرگز به مکه برنگشت. ابوسفیان در این زمان پدرزنِ پیامبر نیز بود، زیرا پیامبر چندی پیش یکی از دخترانِ بیوه شدهٔ او (اُمّ حبیبه) که پیشترها با شوهرش مسلمان شده بود را به زنی گرفته بود.

یک سال پس از گرفتنِ مکه پیامبر اکرم با به تسلیم کشاندنِ طائف (سومین شهرِ حجاز) رئیسِ کلِ حجاز شد.

پیش از آن که پیامبر از دنیا رفته باشد همهٔ بنی امیه و بنی هاشم و چند خاندانِ دیگر قریشی مکه را برای همیشه رها کرده به مدینه رفته در مدینه جاگیر شده و شهروندانِ ابدیِ مدینه شده بودند.

پس از درگذشتِ پیامبر، ابتدا ابوبکر از خاندانِ بنی تیم، سپس عمر

از خاندان بنی عدی، جانشین او شدند. هیچ کدام از این دو از تبار قُصی و از خاندان عبدمناف (از خاندان حکومت گران سنتی قریش) نبود. در دوران خلافت ابوبکر و عمر خاندان عبدمناف در درجه دوم اهمیت قرار گرفتند؛ و رقابتهای بنی امیه و بنی هاشم نیز برای مدتی به حاشیه رفت.

پس از درگذشت عمر نوبت به خلیفه شدن عثمان رسید که از بنی امیه بود، و در یک نظرخواهی انتخاباتی آزاد که در خلال سه روز در مدینه برای او و علی انجام گرفت او از جانب عبدالرحمان عوف که ناظر بر نظرخواهی سه روزه بود برنده انتخابات اعلام شده به خلافت رسید.

با خلیفه شدن عثمان بار دیگر رقابتهای دیرینه بنی هاشم و بنی امیه زنده شد، و علی که تا این زمان از حمایت طلحه (همریش پیامبر از بنی تیم) و زُبَیر (همریش پیامبر از بنی اسد) برخوردار بود در برابر عثمان قرار گرفت، و در همان ساعت نخست بیعت با عثمان در مسجد پیامبر گفت که نیرنگ پیچیده به کار رفته و حق من زیر پا شده است تا عثمان خلیفه شود؛ و با فشار و تشر عبدالرحمان عوف و برخی دیگر از اصحاب پیامبر مجبور به بیعت با عثمان شد.^۳

سرانجام عثمان در شورشی که جمعی از جهادگران کوفه و بصره و مصر به رهبری مالکِ أَشْتَرِ نَخَعی (از یمنی های جاگیر شده در کوفه) به راه افکندند کشته شد، و علی ابن ابی طالب ابن عبدالمطلب از خاندان بنی هاشم به خلافت رسید، و این در روز ۱۸ ذوالحجه سال ۳۵ هجری بود.

با خلیفه شدن علی رقابت بنی امیه و بنی هاشم اوج گرفت، بنی امیه به زعامت معاویه پسر ابوسفیان با حاکمیت او به مخالفت جدی برخاستند و او را برانگیزنده کشندگان عثمان شمردند، و این به زودی به سوی خشونت

۳. برای چه گونه گی انتخاب عثمان به خلافت، بنگر: انساب الأشراف، ۶/ ۱۱۹-۱۲۶. تاریخ طبری، ۲/ ۵۸۰-۵۸۶.

شدید خون بارانه به پیش رفت و پیروزی نهایی را از آن بنی امیه کرد.

فرزندان ابوسفیان در شام

افراد خاندان اموی از دیرزمان و از هنگامی که اُمیّه به عنوان تبعیدی در بیابان شام می زیست با عربهای شام در ارتباط بودند. پس از آن ابوسفیان در سفرهای بازرگانی به شام شناخت فراوانی از قبایل بیابانهای شام به دست آورده بود و با برخی از سران این قبایل روابط دوستانه داشت. در فتوحات زمان ابوبکر، یزید پسر بزرگتر ابوسفیان فرمان دهی یک لشکر جهادگر را در لشکرکشی به شام برعهده داشت، و برادرش معاویه نیز همراه او بود. فرمان دهان دیگر این لشکرها ابو عبیده جراح و عمرو عاص و خالد ابن ولید و عکرمه پسر ابوجهل بودند، همگی از هم پیمانان بنی امیه. عکرمه در همان اوائل فتوحات و در نبرد اجنادین در غرب اورشلیم (بیت المقدس) کشته شد. ابو عبیده و خالد ولید و یزید ابوسفیان و عمرو عاص به جهاد ادامه دادند تا سراسر فلسطین و بخش عمده شام را برای اسلام گشودند و دمشق را مرکز حاکمیت اسلام در شام کردند.

در سال ۱۸ هجری ابو عبیده و یزید ابوسفیان به دنبال هم از دنیا رفتند، عمرو عاص که فلسطین را گرفته بود نیز جهادگرانی که با خود داشت را برداشته از راه غزه به مصر رفت و مصر را گرفت و آنجا ماندگار شد (فرمان دار مصر شد). به دنبال این رخدادها خلیفه عمر حکم فرمان دهی جهادگران شام را برای معاویه پسر دیگر ابوسفیان فرستاد.

معاویه در اواخر سال ۱۹ یا اوائل ۲۰ هـ شهر مقاوم قیصریه (کیساریه) را نیز تصرف کرد و فتوحات در شام را به مرحله نهایی رساند. معاویه در خلافت عمر فرمان ده جهادگران شام (فرمان دار شام)، و عمرو عاص فرمان ده جهادگران مصر (فرمان دار مصر) بود.

چون عمر از دنیا رفت عثمان که پسر عموی معاویه بود به خلافت رسید و معاویه را در منصبی که از عمر دریافت کرده بود ابقاء کرد.

ابوسفیان هنوز زنده بود، و با چشمانی که در آن اواخر نابینا شده بود بازی روزگار را می‌نگریست، و می‌دید که اگر حاکمیت مکه را محمد از او گرفت اکنون - به برکت دین محمد و شمشیر جهادگران - حاکمیت و سرنوشت سرزمین پهناور و پربرکت شام به دست پسرش معاویه افتاده و معاویه - عملاً - پادشاه نسبتاً خودمختار کشور پهناوری شده است که سوریه و اردن و فلسطین و لبنان را در بر می‌گرفت.

ابوسفیان ۱۱ سال از این حاکمیت پراقتدر پسرش معاویه را دید، و به عنوان مشاور در کنار او بود، و در سال ۳۱ هجری در دمشق از دنیا رفت.

ابوحیان توحیدی نوشته که ابوسفیان در سفری که به مدینه کرد به سر قبر حمزه - عموی پیامبر - رفت و خطاب به حمزه چنین گفت: ما و شما بر سر موضوعی با یکدیگر نبرد کردیم، و ما برنده شدیم.^۴ این حمزه در جنگ اُحُد به فرمان هند زنی ابوسفیان کشته شده بود و هند جگرش را بیرون آورده بود؛ زیرا او و علی دو برادر و یک برادرزاده هند و یک پسر هند را در جنگ بدر کشته بودند. البته خطاب ابوسفیان - به طور غیر مستقیم - به پیامبر هم بود؛ و این در زمان خلافت عثمان - عموزاده ابوسفیان - بود.

معاویه تا پایان سال ۳۵ ه که عثمان از دنیا رفت حاکم سراسر شام بود. وقتی علی به خلافت رسید نزدیک به ۱۷ سال پیوسته بود که در شام حکومت می‌کرد. او در این ره‌گذر نیروی بسیاری به هم رسانده سپاه منسجم و گوش به فرمانی برای خودش تشکیل داده بود، و برنامه‌هایش را برای تحکیم پایه‌های قدرت خاندانی در شام دنبال می‌کرد. نیز، معاویه برای مقابله با تلاشهایی که رومیان برای واپس‌گیری شام به کار می‌بردند نیروی دریایی

۴. الإمتاع والمؤانسه، ۷۵ / ۳.

پر قدرتی ایجاد کرده بود که کارآیش را با درهم کوفتن نیروی رومیان در نبرد دریایی ذاتُ الصواری به خوبی نشان داد، و مرزهای شام را برای همیشه مصون داشت. جزایر قبرص و مالت را به توسط همین نیروی دریایی کارآمد و سپاهیان گوش به فرمان تسخیر کرده به قلمرو حاکمیت اسلام (و در حقیقت، قلمرو حاکمیت خودش) افزود.

مخالفت معاویه با علی

امام علی همین که به خلافت نشست تصمیم گرفت که همه بنی امیه و وابستگان شان را از مصادر کارهای دولتی برکنار کند؛ و به کسانی که به او مشورت دادند که در این اقدامش شتاب نورزد پاسخ داد که «من برای آنها چیزی جز شمشیر ندارم».

ولی معاویه که سهام دار اصلی فتوحات اسلام در شام بود و سالها بر شام حکومت کرده بود و خودش را صاحب شام می شمرد در برابر تصمیم او ایستاد و از به رسمیت شناختن خلافت او خودداری ورزید و او را حامی کشتندگان عثمان معرفی کرد و از او خواست که کشتندگان عثمان را به او تحویل دهد تا بازگشدد؛ که داستانش دراز است.

این موضوع - سرانجام - به لشکرکشی علی به شام برای نابودگری معاویه، و رویارویی بسیار خونین علی و معاویه در جنگ بدفرجام موسوم به صِفِّین انجامید که دهها هزار کشته از دو طرف گرفت بی آنکه پیروزی یک طرف را گره بزند.

سرانجام، با بازی بسیار زیرکانه بُرد بُردی که عمرو عاص - یاور معاویه و مرد باتدبیری قریش - به راه افکند و جای سخن درباره اش در این کتابچه نیست، موضوع حکمیت (میان جی گیری) به پیش آمد، و دو داور از جانب علی و معاویه - یکی ابوموسا اشعری از عربهای عراق و دیگری عمرو ابن

عاص از عربهای شام - به عنوان دو نماینده تام‌الاختیار دو طرف تعیین شدند تا دربارهٔ اختلاف آن دو نظر بدهند.

باز هم با بازی چالاکانهٔ عمرو عاص، داوران که ابو موسا اشعری و عمرو عاص بودند در رمضان سال ۳۷ هجری رأی به برکناری علی از خلافت دادند؛ و عمرو عاص به مسلمین پیشنهاد کرد که با معاویه به عنوان خلیفه بیعت کنند؛ که این نیز داستان‌ش دراز است.

چون رأی داوران به برکناری علی صادر شد در شام همهٔ جهادگران با معاویه بیعت کردند و او را امیر المؤمنین نامیدند. در عراق علی با مخالفت بخشی از یاران خودش مواجه شد که به خوارج موسوم شدند. کشتاری که او در نهروان از خوارج کرد و پنداشت که «چشم فتنه را برکنده» است، و نیز کشتارهای دیگری که در چند جای دیگر عراق از آنها کرد، رویارویی خوارج با او را به نقطهٔ بی‌بازگشت رساند. سرانجام، عبدالرحمان ملجم مُرادى (از یک طایفهٔ قبیلهٔ یمنی کِنده و جاگیرشده در کوفه) به دست یاری چند تن از خوارج علی را ترور کردند (به فوزِ شهادت رساندند).

پس از درگذشت علی پسرِ بزرگش - حسن - را سرانِ قبایل کوفه به جانشینی او انتخاب کردند. ولی معاویه که خودش را - به درستی - برندهٔ قضیهٔ حکمیت و امامِ منتخبِ جهادگرانِ شام می‌نامید با خلیفه شدنِ حسن مخالفت نمود، و برای برکنار کردنِ او به عراق لشکر کشید.

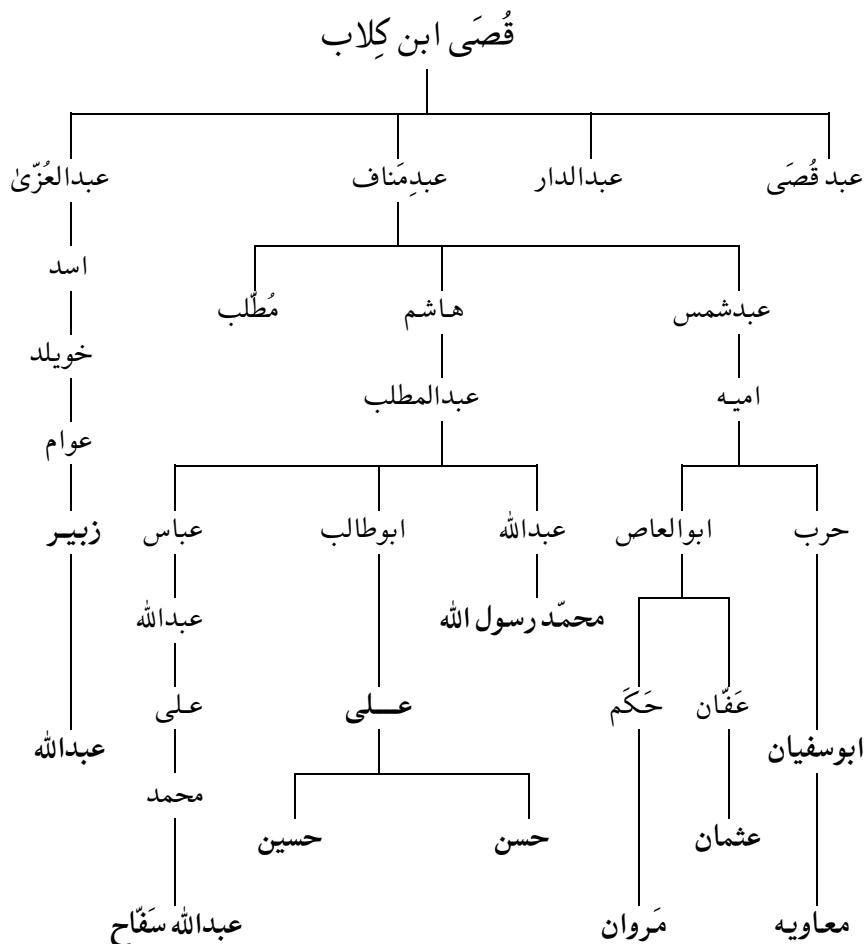
سرانجام با بازیهای بسیار چالاکانه‌ئی که معاویه در انداخت و داستان‌ش در کتابها آمده است و جایش در اینجا نیست، حسن مجبور شد که با معاویه مذاکره و آشتی کند، خلافت و جانشینی پیامبر را به او واگذارد، با او به عنوان «امیر المؤمنین معاویه» بیعت کند، و خودش با همهٔ افراد خاندانش به مدینه برگردد و به انتظار درگذشتِ معاویه بنشیند.

ولی عمرِ حسن وفا نکرد که درگذشتِ معاویه را به چشم ببیند، و در

سال ۴۹ هجری به زهری که یکی از زنانِ خودش به او خوراند جهانِ انسانها را رها کرده به دیدارِ پروردگارش شتافت. (*)

(*) این زن دختر اشعث ابن قیس کندی (رئیس قبایل کنده، نیرومندترین مردِ یمنی‌های جاگیرشده در کوفه) و خواهرزادهٔ ابوبکر بود؛ مادرش دخترخواندهٔ پدرِ ابوبکر و در حکم خواهر ابوبکر بود. ابوبکر در سال ۱۲ هجری که اشعث ابن قیس را به شمشیرِ عکرمه پسر ابوجهل مسلمان کرده بود این خواهرش را به زنی به او داده و او و شمشیرهای مردانِ قبیله‌اش را به خدمتِ گسترش اسلام درآورده بود. عکرمه پسر ابوجهل نیز خواهرِ اشعث را به زنی گرفته بود. لذا اشعث از دو سو با قریشان هم‌پیوندِ خاندانی بود. علاوه بر اینها امام علی نیز دختر اشعث را برای پسرِ بزرگش حسن گرفته بود. اشعث ابن قیس و پس از او پسرش محمد ابن اشعث، و پس از محمد پسر او عبدالرحمان ابن محمد ابن اشعث عمده‌ترین بازی‌گرانِ صحنهٔ سیاسی عراق بودند. نفوذ آنها در میان قبایل یمنیِ عراق چندان بود که وقتی در سال ۸۱ هجری عبدالرحمان پسر محمد ابن اشعث خودش را نامزدِ خلافتِ اسلامی کرد و برای براندازی خلافت اموی شورید همهٔ قبایل یمنی کوفه و تمامی شیعیان کوفه از او حمایت کرده به او دستِ بیعت دادند. او بیش از دو سال با حجاج ثقفی و نیروهای اموی نبردهای خونین کرد، و سرانجام شکست نهایی یافت. بسیاری از بزرگانِ شیعه از جمله کُمیل ابن زیاد نخعی (رئیسِ قبیلهٔ نخع در آن زمان) در راه او کشته شدند.

نسب نامه بنی امیه و بنی هاشم



مخالفت حسین با معاویه

معاویه که در فتوحاتِ شام سهم اساسی داشت و سپس خلافت را با زور شمشیر و به تدبیر و نیرنگ به چنگ آورده بود بر آن بود که آنرا در خاندان خودش موروثی کند و زمینه‌ها را چنان فراهم آورد که وقتی او از دنیا رفت پسرش یزید خلیفه و امیرالمؤمنین شود. ولی تا حسن ابن علی زنده بود دست به این کار نزد؛ زیرا حسن در قرارداد آشتی با او شرط کرده بود که کسی را به عنوان جانشین خودش تعیین و معرفی نکند.

او چند سالی پس از درگذشتِ حسن زمزمه‌های ولی‌عهد شدنِ پسرش یزید را توسط شماری از وفادارانِش (از سرانِ قبایلِ جهادگر در شام و عراق) بر سرِ زبانها افکند تا نبضِ مخالفانِ جانشینیِ او را بیازماید و به راههایی که مناسب می‌دید آمادگی پذیرشِ او را در ذهنها فراهم سازد، و او را در هنگام مناسب به عنوان ولی‌عهد معرفی کند.

در دو-سه سال آینده این موضوع از حدِ زمزمهٔ تصمیم به ولی‌عهد کردنِ یزید فراتر نرفت.^۱ او به‌خوبی می‌دانست که هنوز زمان آن نرسیده است که سنتهای قبایلی عربْ پذیرای مرد جوانی در سن یزید به‌مقام «امیرالمؤمنین» و ریاست بر کلِ عربها باشد. از این گذشته رسم میراثی بودنِ ریاست قبیله در قریش وجود نداشت؛ رئیس قریش پس از درگذشت رئیس فعلی با اتفاق آرای ریش‌سفیدان برگزیده می‌شد. به بیان دیگر، موضوع انتصاب رئیس در حیاتِ رئیس فعلی هنوز برای قریشان جا نه‌افتاده بود. تنها موردی که رئیس فعلی جانشین خودش را معرفی کرده بود مورد عمر بود که ابوبکر بر بسترِ مرگش وصیتی کتبی به او داده او را جانشین خودش کرد.

۱. بنگر: الإمامه والسیاسة، ۱/۱۸. تاریخ طبری، ۳/۴۴۷-۴۴۹.

اما عمر نه تنها عضو خانواده ابوبکر نبود بلکه از طایفه‌ئی جز طایفه او بود، و اقدام ابوبکر به مثابه موروثی کردن خلافت نبود. بعلاوه، عمر به حکم آن که مشاور دوم پیامبر اکرم در زمان حیات پیامبر بود، مرد مقبول عموم اصحاب پیامبر برای جانشینی ابوبکر بود، و هیچ کس از اصحاب پیامبر با خلیفه شدن او مخالفتی نداشت.

معاویه پس از درگذشت حسن برای مدت چهار سال، با بردباری و مردخری، موضوع اینکه شایسته است یزید ولی عهد او شود را پیوسته به گوش سران قبایل عرب می‌رساند، و از هر که نشانه مخالفتی می‌دید او را با مال و منصب خشنود و ساکت می‌کرد.

تا سال ۵۵ هجری همه بازماندگان اصحاب برجسته پیامبر از دنیا رفته بودند و کسی از آنها باقی نمانده بود؛ ولی فرزندان ایشان نیز شخصیت بودند. کسانی از فرزندان اصحاب پیامبر که مخالفتشان با ولی عهد شدن یزید اثرگذار بود، یکی حسین پسر علی، دیگر عبدالله پسر زبیر، سوم عبدالله پسر عمر بود. عبدالله عمر روزگار را به عبادت می‌گذراند، به دنیای دیگران کاری نداشت و خودش را با نماز و روزه و ذکر و تسبیح برای تحویل گرفتن بهشت جاوید اخروی آماده می‌کرد. اما هر کدام از عبدالله زبیر و حسین ابن علی در انتظار بود که پس از درگذشت معاویه به خلافت دست یابد.

مخالف اصلی معاویه تا این زمان حسین بود که البته همراه برادرش حسن با معاویه بیعت کرده بود، ولی از بیان این واقعیت برای شیعیان پدرش خودداری نمی‌کرد که از روی ناچاری تن به بیعت داده و منتظر فرصت است تا پس از مرگ معاویه برای دست‌یابی به خلافت اقدام کند. ابن قتیبه نوشته که حسین یک‌بار به سلیمان ابن صرد خزاعی گفت: «تا وقتی معاویه زنده است شیعیان ما باید در سکوت در خانه‌هاشان بزیزند. من از روی ناچاری تن به این بیعت دادم و راه دیگری هم نداشتم. وقتی معاویه بمیرد من و شما

تصمیم خودمان را خواهیم گرفت».^۲

این سلیمان ابن صُرَد از قبیله خزاعه بود که گفتیم پیشترها در کنار مکه جاگیر بودند. خزاعه از زمان عبدالمطلب به بعد همپیمان بنی هاشم و مخالف بنی امیه بودند؛ لذا اکنون سلیمان ابن صُرَد که رئیس قبیله خزاعه بود که در کوفه جاگیر شده بودند خواهان انتقال خلافت به بنی هاشم بود.

شخص دیگری از قریش که احتمال می رفت در رابطه با ولایت عهده یزید مخالفت نشان دهد سعید پسر عثمان بود. او را معاویه در سال ۵۶ به حاکمیت خراسان فرستاد تا از مرکز رخدادهای شام و حجاز به دور باشد.

نوشته اند که سعید عثمان انتظار داشت که معاویه وی را به جانشینی خودش منصوب کند و این موضوع را در مجلسی نیز مطرح کرده بود. ولی معاویه به او گفت که در نظر دارد یزید را ولی عهد خویش کند؛ و او را (سعید را) نیز راضی خواهد کرد. سعید خواستار حاکمیت بر خراسان شد؛ و معاویه خراسان را به او داد. اسحاق پسر طلحه نیز به خاطر موقعیت پدرش انتظار داشت که شاید پس از درگذشت معاویه به خلافت انتخاب شود. او را نیز معاویه با منصب مسئول گردآوری مالیاتهای خراسان همراه سعید کرد. ولی این اسحاق طلحه به خراسان نرسیده در ری درگذشت.^۳ مُردن او ناگهانی بود. شاید هم به زهری از میان برداشته شد.

سعید عثمان فتوحات اندکی در خراسان کرد، ولی در خراسان نماند، و با اموال تاراجی و پسرکان و دخترکانی که برای خشنود کردن خدایش از خانه های ایرانیان خراسان بیرون کشیده بود به مدینه برگشت، و بی درنگ در یک توطئه پیچیده در خانه خودش ترور شد. گفته شد که او اسیرانی از اشراف زادگان ایرانی را از سغد با خودش آورده بوده و آنها او را کشته اند و

۲. الإمامه والسیاسة، ۱/ ۱۸۷.

۳. الإمامه والسیاسة، ۱/ ۲۱۴. تاریخ طبری، ۳/ ۲۴۹.

خودشان را نیز کشته‌اند.^۴ حقیقتِ موضوعِ ترور او هیچ‌گاه برای کسی معلوم نشد. کسی هم در ترور او انگشتِ اتهام به‌سوی معاویه نگرفت.

عبدالرحمان پسر ابوبکر (برادرِ مادریِ عائشه) نیز زنده بود، ولی پیرمردی خوش‌گذران بود که کاری جز عبادت کردن و زن گرفتن و کنیز خریدن نداشت، و از مستمریهائی که معاویه برایش می‌فرستاد و از درآمدِ زمینیهائی که اینجا و آنجا داشت زندگی را به‌کام می‌گذراند. معاویه نیز درباره‌اش به‌یزید گفته بود که او خطری ندارد زیرا «پیرمردی است که پایش بر لبِ گور است و سرش به‌زن‌ها گرم است و با تو کاری نخواهد داشت». با این حال پیشینه‌ئی که او به‌خاطر پدر و خواهرش (ابوبکر و عائشه) نزد مردم مدینه داشت چنان‌چه دربارهٔ انتصابِ یزید سخن خلاف‌انگیزی می‌گفت ممکن بود که در مردم تأثیر بگذارد و اجرای برنامه را برای معاویه مشکل سازد. اتفاقاً او در این میان از دنیا رفت. نوشته‌اند که چون خبرش به‌معاویه رسید به‌یزید گفت: «خدا شَرِ عبدالرحمانِ ابوبکر را از سرِ تو دور کرد».^۵

عمر پسرِ سعدِ ابی‌وقاص (عمرِ سعد) نیز به‌خاطر پیشینهٔ خوش‌نامانهٔ پدرش نام و احترامی در میان سرانِ قبایلِ جهادگر داشت، ولی مردِ میدان سیاست نبود، و چندان تدبیری هم نداشت. لذا معاویه او را به‌چیزی نمی‌گرفت، و به‌حال خود رها شده بود، و او همچنان در مدینه زندگی می‌گذراند، و گاه برای دریافتِ مستمری به‌شام می‌رفت.

تا پایانِ سال ۵۸ هجری معاویه همهٔ زمینه‌ها را برای ولی‌عهد کردنِ یزید فراهم آورده بود. او در این زمان یکی از بازماندگانِ اصحابِ پیامبر به‌نام نعمان ابن بشیر انصاری (از بومیانِ مدینه) که از جهادگرانِ جاگیرشده در دمشق و از زمانِ عثمان هواخواه خاندان بنی‌امیه بود را به‌حاکمیت کوفه

۴. ابوالحسن بلاذری، فتوح البلدان (دار و مکتبه‌الهلل، بیروت، ۱۹۸۳)، ۳۹۸-۳۹۹.

۵. ابوالحسن بلاذری، أنساب الأشراف (دارالفکر العربی، بیروت، ۱۹۹۶)، ۵/۱۵۲-۱۵۳.

فرستاد. معاویه امید داشت که اگر بقایائی از مخالفت با ولی عهد شدن یزید در میان سران قبایل کوفه وجود داشته باشد به تدبیر او از میان برود و کوفه یک دست شود و برای بیعت با یزید مشکلی پیش نه آید. (*)

مرد نیرومند و باتدبیر خاندان اموی که احتمال داشت با انتصاب یزید جوان سال مخالفت کند مروان حکم - از عموزادگان معاویه و شوهر دختر خلیفه عثمان - بود که در این زمان حاکمیت مدینه را داشت. معاویه در سال ۵۹هـ او را از حاکمیت مدینه برکنار کرده برخی از اموال و املاکش را مصادره

(*) نعمان پسر بشیر ابن سعد انصاری بود. بشیر ابن سعد از صحابیان نام دار پیامبر و مردی اصلاح گرا بود. وقتی در روز درگذشت پیامبر میان اصحاب پیامبر بر سر انتخاب جانشین او رقابت انتخاباتی افتاد و سعد ابن عبادۀ خزرجی استوارانه خواهان انتخاب شدن خودش بود، بشیر ابن سعد برای آن که میان اصحاب پیامبر اختلاف نه افتد به خزرجیان پیشنهاد کرد که دست از ادعایشان بکشند و با ابوبکر بیعت کنند، و خودش برای بیعت با ابوبکر پیش گام شد. پس از او پسرش نعمان راه اصلاح گرائه او را دنبال کرد. چون عثمان را شورشیان آمده از کوفه و بصره و فسطاط که رهبرانشان مالک اشتر نخعی و حکیم ابن جبّله عبّدی و یکی از سران قبایل جاگیر شده در مصر بودند کشتند و علی به خلافت نشست، نعمان ابن بشیر به همراه چند تن دیگر از اصحاب پیامبر از قبیل زید ابن ثابت کاتب پیامبر، حسان ابن ثابت شاعر پیامبر، کعب ابن مالک شاعر پیامبر، اسامه ابن زید پرورده دست پیامبر، سعد ابی وقاص، عبدالله عمر، عبدالرحمان ابوبکر، محمد ابن مسلمّه، ابوسعید خدری، مسلمّه ابن مخلّد، قدامه ابن مظعون، رافع ابن خدیج، و چند تن دیگر از برجستگان مدینه با شیوه انتخاب او مخالفت نمودند. اینها گفتند که حق انتخاب کردن خلیفه از آن مهاجرین و انصار است نه شورشیان کشته عثمان؛ و باید برای انتخاب خلیفه شورا تشکیل شود و چند تن برای انتخاب شدن پیشنهاد شوند و مهاجرین و انصار برای انتخاب خلیفه تصمیم بگیرند، و هر که خلیفه شود باید که کشندگان عثمان را محاکمه و مجازات کند. چون فشار علی و مالک اشتر و حکیم ابن جبّله بر اینها برای بیعت کردن با علی شدت یافت بیشتر اینها از مدینه گریختند. نعمان ابن بشیر به شام رفت و پیراهن خون آلود عثمان را نیز برای معاویه با خود برد. معاویه درآمدهای مالیاتی یک روستا به نام مَعْرَه در شام را برای همیشه به او بخشید. این روستا از آن زمان نام «مَعْرَه نعمان» گرفت، و این همان روستا است که بعدها ابوالعلاء مَعْرَی (خیّام عربها) از آنجا برخاست.

کرد تا او را تضعیف کند. و حاکمیتِ مدینه را به برادرزادهٔ خودش ولید ابن عُبَته ابن ابوسفیان داد.

معاویه پس از تهیهٔ همهٔ مقدمات لازم و مذاکره با برجسته‌ترین شخصیت‌های شام و عراق (سرانِ قبایلِ جهادگر)، و اطمینان از حمایت آنها، در اواخر سال ۵۹ هجری در جلسه‌ئی که با شرکت عموم سران قبایل شام و عراق برگزار کرد یزید را به جانشینی خودش منصوب نمود.

ابن قتیبه نوشته که سخن‌وران در مجلس معاویه یکی‌یکی برخاسته دربارهٔ شایستگی یزید سخن گفتند. کسانی از حاضران خوش نداشتند که با یزید بیعت کنند. مردی از بنی‌عُدْرَه - نامش یزید ابن مُقَنَع - برخاسته سرِ شمشیرش را به اندازهٔ یک وجب از غلاف بیرون آورد و اشاره به معاویه کرده گفت: «این امیرالمؤمنین است». آنگاه به یزید اشاره کرد و گفت: «اگر آن مُرد این امیرالمؤمنین است». سپس سرِ شمشیر را رو به مردم داد و گفت: «هرکه مخالفت نمود سرو کارش با این است». و نشست. معاویه به او گفت: «تورئیس سخن‌وران استی».^۶

ابوالعباس مُبَرِّد نوشته که معاویه به احنف ابن قیس (رئیسِ بزرگِ قبایل بنی‌تیمِ جاگیرشده در بصره و کوفه) گفت: «تو نیز برخیز و چیزی بگو!» احنف گفت: «اگر دروغ بگویم از کیفر خدایی می‌ترسم و اگر راست بگویم از کیفر شما می‌ترسم». معاویه گفت: «به خاطر فرمان‌برداریت خدا به تو پاداش نیکو دهد».

و نوشته که چون مجلس ورچیده شد و حاضران مرخص شدند و بیرون رفتند مردی از سران قبایلِ عراق به احنف گفت: «من می‌دانم که معاویه و پسرش بدترین مخلوقان خدا هستند، ولی مالها را در خزانه‌ها نهاده و در و دیوار را بر بسته و کلیدهایش را محکم نگاه داشته‌اند، و ما چاره نداریم مگر

۶. عیون الأخبار، ۲/ ۲۲۸ - ۲۲۹.

که با چنین سخنانی (تمجید کردن از معاویه و یزید) این مالها را از دستشان بیرون بکشیم». احنف گفت: «آدم دو-رو نزد خدا آبروئی ندارد».^۷

اما انتصاب یزید در خاندان اموی بی مخالف نبود. مروان حکم با خشم راهی دمشق شد و به نزد معاویه رفته او را به خاطر این اقدامش به سختی نکوهید، و گفت: «تو به جای آن که امور مُسَلِّمین را به افراد شایسته واگذاری آن را به یک بچه واگذار کرده‌ای».^۸

و نوشته‌اند که مروان اقدام معاویه را کاری بی سابقه و ناپسند توصیف کرده گفت: کار مُسَلِّمین به جائی رسیده که باید از جوانان خام و بی تجربه اطاعت کنند؛ و چنان شده که هر تصمیمی که گرفته می‌شود بزرگان و اهل رأی و مشورت بی خبر می‌مانند و به هیچ گرفته می‌شوند. لیکن معاویه با سخنان نرم و با وعده‌هائی و با دادن مبلغی مال راضی‌اش کرد.^۹

معاویه سپس به مدینه رفت تا از سران مدینه برای یزید بیعت بگیرد. بیشتر مردم مدینه بیعت کردند. عبدالله عمر و پسران علی و پسران زبیر خودشان را به کنار کشیدند، و معاویه صلاح را در آن دید که به آنها فشار نه آورد. اما ابن حنفیه (محمد ابن علی، برادر حسین) بیعت کرد. بلاذری نوشته که ابن حنفیه بدون چانه‌زنی و اعتراض بیعت کرد. معاویه به این خاطر به او احترام بسیار می‌نهاد و به او می‌رسید و در مجلسش از او به نیکی یاد می‌کرد؛ و یک بار گفت: «در همه قریش کسی نیست که از نظر حلم و علم و فضل و پاکی، و دوری از تکبر و غرور، به پایۀ محمد ابن علی برسد». مروان گفت: «ما هم می‌دانیم که او صفات نیک بسیار دارد؛ ولی اینها که درباره او گفته می‌شود در قریش کسانی هستند که از او برترند». معاویه

۷. الکامل مبرّد، ۶۶.

۸. مروج الذهب مسعودی، ۳/۲۷-۲۹.

۹. الإمامه والسیاسة، ۱/۱۹۸-۱۹۹.

گفت: «کسی که در برابر مردم تظاهر به فضیلت و داشتن اخلاق نیکو می‌کند با کسی که ذاتاً این صفات را دارد یک‌سان نیست». و افزوده که یزید وقتی به خلافت نشست از ابن حنفیه قدردانی نمود.^{۱۰}

معاویه پیش‌بینی می‌کرد که پس از او کسانی از فرزندان اصحاب طراز اول پیامبر با خلافت یزید به مخالفت برخیزند و نگذارند که خلافتش سامان بگیرد. او عبدالله عمر را آزموده بود، و اطمینان داشت که هوای خلافت در سر ندارد و دست به کاری نخواهد زد؛^{۱۱} ولی از عبدالله زُبَیر و حسین ابن علی در اندیشه بود. او روحیه یزید را به خوبی می‌شناخت و بیم داشت که یزید نتواند با بردباری و تدبیر از پس آنها برآید، و حتماً دست به کرداری خواهد زد که سبب تضعیف حاکمیت اموی خواهد شد. او به یزید توصیه کرد که اگر حسین ابن علی بشورد و شکست یابد او را مورد بخشایش قرار دهد. و اگر عبدالله زُبَیر بشورد به چیزی جز تسلیم کامل او راضی نشود. و به یزید سفارش اکید کرد که به حمایت قریشیان نیازمند است و تا می‌تواند بکوشد که از رنجاندن قریشیان خودداری ورزد.

متن رهنمودنامه او به یزید را چنین آورده‌اند: (*)

مردم حجاز اصل و ریشه تو هستند. هر کدامشان که به نزد تو بیاید را اکرام کن، و هر کدامشان که نه آید را با بخشش‌هایت دریاب.

۱۰. انساب الأشراف، ۳/ ۴۶۹.

۱۱. طبقات ابن سعد، ۴/ ۱۶۴.

(*) معاویه در کاخش آرشیوی داشته که مشاوران سریانش (بازماندگان دستگاه بروکراسی دولت روم در شام) برایش ساخته بوده‌اند، و یک نسخه از همه نامه‌های مبادله شده میان او و شخصیتها - از جمله نامه‌های مبادله شده میان او و علی و سپس میان او و حسن و سپس میان او و حسین - و نیز از سفارش‌نامه‌هایش و بسیاری از اسناد مهم سیاسی در آن نگهداری می‌شده است. نسخه توصیه‌نامه علی به مالک اشتر نیز که پس از کشته شدن اشتر به دست مردان معاویه در مصر افتاده و برای معاویه فرستاده شده در این آرشیو نگهداری می‌شده و بعدها به دست مولفان بزرگ رسیده و وارد کتابها شده است.

اگر مردم عراق هر روز از تو بخواهند که حاکمی را تعویض کنی همان کن که آنها می خواهند؛ زیرا برکنار کردن یک حاکم بهتر از آن است که صد هزار شمشیر برضد تو آخته شود.

مردم شام یاوران و مشاورانِ نزدیکِ تو هستند؛ هر مشکلی که برای تو پیش آید به نیروی مردم شام با آن مقابله کن، و چون از آن فراغت یافتی شامیان را به شام برگردان؛ زیرا اگر در جاهای دوردست جاگیر شوند اخلاقشان عوض خواهد شد.

در میان قریشیان سه تن هستند که من از آنها بیم‌ناک‌ام: یکی حسین پسر علی، دیگر عبدالله پسر عمر، سوم عبدالله پسر زبیر. و اما عبدالله عمر مردی است که دربندِ عقیدهٔ خویش است و چیزی از تو مطالبه نخواهد کرد. و اما حسین مردی تحریک‌پذیر است و من امیدوارم که الله متعال وی را به قاتلان پدرش [خوارج] مشغول بدارد. نسبتِ حسین به تو نزدیک است و او حقی عظیم دارد و دارای امتیازِ وابستگیِ خانوادگی با محمد است. گمان می‌کنم که مردم عراق دست از سرش برندارند تا او را برپا کنند. اگر شورید و بر او دست یافتی از او درگذر، که اگر من به جای تو باشم از او درخواست گذشت. و اما عبدالله زبیر گفتارِ مکاری است؛ و اگر بر تو شورید همهٔ نیرویت را در سرکوبش به کار گیر مگر که ملتمسانه خواهانِ آشتی (سازش و تسلیم) شود؛ و اگر چنین کرد از او بپذیر.^{۱۲}

معاویه کوشید که تا زنده است حسین و عبدالله زبیر و عبدالله عمر را با فرستادن پیک و نامه و تشر و تشویق و تحبیب وادار به بیعت با یزید کند؛ ولی تلاش‌هایش بی‌هوده رفت. سپس تلاش کرد که آنها را وادار به سکوت

۱۲. تاریخ طبری، ۳/ ۲۶۰-۲۶۱. انساب الأشراف، ۵/ ۱۰۸-۱۰۹ و ۱۵۲-۱۵۳.

کند تا دربارهٔ انتصاب یزید سخن خلاف‌انگیز نگویند؛ و آنها برای او تأکید فرستادند که دست به هیچ اقدام اختلاف‌انگیزی نخواهند زد و دربارهٔ این موضوع سخنی بر زبان نخواهند آورد. یکی از تشرنامه‌های معاویه به حسین و پاسخ حسین به آن را بلاذری چنین آورده است:

خبرهایی دربارهٔ تو به من رسیده است که دلم نمی‌خواست که می‌رسید، و اگر می‌دیدم که حق گفته‌ای چیزی به تو نمی‌گفتم. به‌جانِ خودم که کسی که دست بیعت داده و عهد و پیمانِ خدایی را پذیرفته است شایسته است که به آن وفادار بماند. (*) اگر چیزهایی که دربارهٔ تو شنیده‌ام نادرست باشد تو به‌خاطرش خوش‌بخت‌ترین مردم خواهی بود زیرا وفاداریت به عهد و پیمانِ خدایی را نگاه داشته‌ای. مرا وادار مکن که از تو ببرم و به تو بدی کنم. بدان که اگر برضد من توطئه‌بچینی من نیز درباره‌ات توطئه خواهم چید. از ایجاد تفرقه در میان این امت پرهیز و کاری مکن که به‌دست تو فتنه‌ئی دیگر باره برپا شود. من مردم را آزموده‌ام و آنها را نیک می‌شناسم. پدرِ تو برتر و شایسته‌تر از تو بود و کسانی که اکنون به تروی آورده‌اند همگی در فرمانِ او بودند. من فکر نمی‌کنم که آن‌چه امرِ او را به تباهی کشاند امرِ تو را به سامان برساند. پس دربارهٔ خودت و دینت اندیشه کن، و مبداِ کسانی که نمی‌شود بر آنها اعتماد کرد تو را به‌بازی دهند.

و حسین به این نامه چنین پاسخ داد:

هرچه که دربارهٔ من شنیده‌ای گفته‌های سخن‌چینانِ دوبه‌هم‌زن است. من نه درصدد به راه انداختن جنگی برضدِ تو هستم و نه تصمیم دارم که با تو مخالف و ورزم. الله می‌داند که من اینها را از دست نهاده‌ام و

(*) منظورش بیعتِ حسین با خودش (با معاویه) است نه با یزید.

به خاطر از دست نهادنشان از الله در بیمام و فکر نمی‌کنم که الله از من خشنود باشد که تو را به داوری او نکشیده‌ام، و مطمئن‌ام که عذر مرا درباره‌ی تو و حامیانِ کج‌دینِ بدراهِ تو که حزبِ ستم‌گران و اولیای شیطان‌اند نخواهد پذیرفت. مگر تو حُجر ابنِ عَدی و یارانِ نمازگزارِ پارسای او که ستم را تحمل نمی‌کردند و با بدعتها مخالف بودند و در راهِ الله از سرزنش نمی‌هراسیدند را پس از آن که با سوگند و پیمانِ محکم به آنها امان دادی ظالمانه نکشتی؟ مگر تو کشنده‌ی عَمرو ابنِ حَمِقِ نیستی که یارِ پیامبر بود و چهره‌اش را عبادت زرد کرده و تنش را نحیف کرده بود؟ مگر تو زیاد ابنِ سمیه که بر روی بسترِ عُبَید - آن غلامِ ثقفی‌ها - زائیده بود را برادرِ خودت نکردی و ادعا نمودی که فرزندِ پدرت است؟ در حالی که پیامبر گفته که «فرزند از آنِ بستر است (الْوَلَدُ لِلْفِرَاشِ)». مگر تو با این کارت سنتِ پیامبر را از دست نهاده‌ای و فرمانهای او را تَعَمُّداً رها نکردی و با زیر پا نهادنِ سخنِ پیامبر پیروِ هوای خودت نشدی؟ مگر تو پس از آن او را بر مردمِ عراق مسلط نکردی تا دستِ مسلمین را ببرد و چشمانشان را به در آورد و بر فرازِ تَنهٔ نخلها بردار گشددشان؟ انگار که تو از این امت نیستی و این امت از تو نیستند! مگر تو به زیادِ نفرمودی که آن دوتا حضرمی که گفته بودند «دینِ ما دینِ علی است» را بگیرد و بکشد؟ مگر دینِ علی جز دینِ محمد است که به خاطرش با پدرِ تو می‌جنگیدی و تو با این ادعا که از این دینِ پیروی می‌کنی بر این جایگاه نشسته‌ای؟ این تویی که باید به خودت و دینت بنگری و از تفرقه افکندن در میان مردم و برگرداندنشان به فتنه بپرهیزی. من هیچ فتنه‌ئی بزرگتر از این نمی‌بینم که تو امور این امت را در دست داری، و فکر نمی‌کنم که هیچ کاری برای خودم و دینم برتر از جهاد با تو باشد. اگر با تو جهاد کنم

به خاطر خشنودی الله خواهد بود. دست کشیدنم از جهاد با تو گناه است و از الله می‌خواهم که از تقصیرم درگذرد.

و اما درباره توطئه چیدن برضد من، بدان که اگر چنین کنی ضررش بیش از هرکس به تو خواهد رسید، همچنان که با آن چند تن کردی که گشتی و تکه‌پاره کردی بی‌آن که پیمانشان با تو را شکسته باشند یا به جنگ تو برخاسته باشند. ولی تو بیم داشتی که اگر آنها را نکشی پیش از آن که دست به کاری زده باشند یا تو بمیری یا آنها.

ای معاویه! منتظر قصاص اخروی باش! مطمئن باش که باید حساب واپس بدهی، و بدان که الله نوشته‌ئی در دست دارد که هیچ خُرد و درشتی را فروگذار نمی‌کند بل که همه را ثبت می‌کند. الله فراموش نخواهد کرد که تو مردم را براساس بدگمانی و تهمت بی‌اساس بازداشت کرده‌ای، و مردم را وادار به بیعت با پسرِ کُودنِ شراب‌خواره سگ‌بازت کرده‌ای. من جز این نمی‌بینم که تو خودت را باخته، دینت را از دست داده، امانتت را به زیر پا نهاده، به رعیت خیانت ورزیده، و برای خودت جایگاهی در جهنم فراهم ساخته‌ای.^{۱۳}

معاویه در ماه رجب سال ۶۰ هجری دیده از جهان فرو بست. طبری نوشته که معاویه وصیت کرد که پیامبر جامه‌ئی به من داده بوده و نگهداری کرده‌ام، چون بمیرم آن را بر من بپوشانید. و یک‌بار ناخنهای پیامبر را چیده‌ام و چیده‌هایش را در شیشه‌ئی نگاه داشته‌ام، آنها را بسوزانید و خاکسترش را در چشمانم بمالید. امید دارم که الله به برکت آنها مرا ببامزد.^{۱۴}

یزید که روز درگذشت معاویه در یکی از پادگانهای شمال شام بود پس از دریافت خبر مرگ پدرش با شتاب به دمشق برگشت، و فرمان‌ده پلیس

۱۳. انساب الأشراف، ۵/ ۱۲۸-۱۳۰.

۱۴. تاریخ طبری، ۳/ ۲۶۲.

دمشق و سرپرستِ کاخ خلیفه - نامش ضحاک ابن قیس فِهری، از قبایل بنی‌کنانه که روزگاری در کنار مکه جاگیر بودند سپس همراه یزیدِ ابوسفیان برای جهاد به‌شام رفته بودند- سران قبایل شام را به مسجدِ کاخ خلافت فراخواند و خلیفه شدنِ یزید را به اطلاع آنها رساند و از همگی آنها برای «امیرالمؤمنین یزید ابن معاویه» بیعتِ دوباره گرفت. در شام هیچ‌کس از سرانِ قبیله‌های جهادگر با خلیفه شدنِ یزید مخالف نبود. همهٔ بازماندگان اصحاب پیامبر که در شام می‌زیستند نیز با یزید بیعت کردند.

مخالفتِ حسین با یزید

معاویه برای ولی‌عهدی یزید بیعت گرفته بود، ولی یزید اکنون که به جای پدرش نشسته بود نیز می‌بایست که برای آن‌که خلافتش مشروعیت یابد از سران قبایل بیعت بگیرد. و دیدیم که همه سران قبایل شام با او بیعت کردند. برای آن‌که او خلیفه مشروع و مطاع و «امیرالمؤمنین» به معنای واقعی شود نیاز به گرفتن بیعت از فرزندان مهاجرین و انصار که در مدینه بودند، و نیز سران قبایل جهادگر عراق هم داشت.

تا زمانی که معاویه زنده بود، حسین و عبدالله زُبَیر و عبدالله عمر به رغم فشارهایی که معاویه بر آنها وارد آورده بود حاضر به تأیید ولایت عهدی یزید نشده بودند. هرکدام از اینها چنان‌چه اکنون با یزید به عنوان خلیفه بیعت نمی‌کرد طبق سنتهای قبایلی عرب حق داشت که از سران قبایل بخواهد که با او به عنوان خلیفه بیعت کنند؛ و اگر چنین می‌شد خلافت یزید مشروعیت نمی‌یافت. این رسمی بود که از یک سنت دیرینه و ریشه‌دار قبایلی آمده بود. ولی اگر اکنون با یزید بیعت می‌کردند دیگر حقی برای مطرح کردن خودشان برای خلافت نداشتند و مجبور بودند که در اطاعت یزید بمانند. اما اگر بیعت نمی‌کردند چه بسا که برخی از سران مدینه و سران قبایل عراق با بهانه کردن آن‌که «ما به اینها می‌نگریم» و «ابتدا باید اینها بیعت کنند» سر از بیعت کردن بپيچند و خلافت یزید استحکام نیابد.

یزید تصمیم گرفت که به زور از اینها بیعت بگیرد. او به حاکم مدینه - پسرعمویش ولید ابن عتبّه - فرمان نوشت که حسین ابن علی و عبدالله زُبَیر و عبدالله عمر را برای بیعت کردن زیر فشار بگذارد و تا بیعت نکرده باشند دست از سرشان برندارد، و اگر خودداری ورزند آنها را بازداشت کند و به زور از آنها بیعت بستاند.

ولید ابن عتبّه بی‌درنگ مروان حَکَم را طلبید و با او در این باره مشورت کرد. مروان به او گفت که تا خبر مرگ معاویه به مدینه نرسیده است اینها را بطلبید و به زور از آنها برای یزید بیعت بگیرید، زیرا اگر پیش از آن که بیعت کرده باشند خبر شوند که معاویه مرده است هرکدامشان برپا خاسته مردم را به سوی خودش فرا خواهد خواند. نیز، تأکید کرد که عبدالله عمر مرد ستیزه نیست و دست به اقدامی نخواهد زد.

عبدالله عمر و عبدالله عباس در آن هنگام در سفر عُمَره بودند، و حسین و عبدالله زُبَیر در مدینه بودند. ولید پس از مشورت با مروان، نواده عثمان را که جوانکی بود فرستاد تا به حسین و عبدالله زُبَیر بگوید که برای موضوع مهمی با فرمان‌دار دیدار کنند. شب بود و آنها در مسجد بودند. گرچه خبر مرگ معاویه در مدینه به گوش کسی نرسیده بود، ولید این کار را چنان ناشیانه انجام داد که همین که آن جوانک در آن ساعتِ غیرِ مُعتاد پیامِ دعوتِ فرمان‌دار را برایشان برد آنها فهمیدند که موضوع بسیار مهمی مطرح است و حتماً معاویه مُرده است. عبدالله زُبَیر به حسین گفت: «در ساعتی ما را طلبیده است که عادت نداشته مردم را به حضور بپذیرد». حسین گفت: «فکر می‌کنم که حاکم ستم‌پیشه‌شان مرده باشد و این مرد از ما دعوت کرده که بی‌سروصدا برای یزید بیعت بستاند؛ من چند تن را برمی‌دارم و به نزدش می‌روم تا اگر قصد زورگویی در میان باشد حمایت کافی همراه داشته باشم و بتوانم که خودم را برهانم».

چون حسین وارد خانه ولید شد، ولید نامه یزید را که خبر مرگ معاویه در آن بود خواند و از او خواست که با یزید بیعت کند. حسین گفت: «درست نیست که کسی همچون من در چنین حالتی محرمانه دور از چشمان مردم بیعت کنم. بهتر است که فردا مردم را برای بیعت دعوت کنی تا در مسجد گرد آیند، و من در جمع مردم دست بیعت به تو دهم و این کار به یک‌باره

انجام گیرد».

ولید را این سخن خوش آمد، و گفت: «برو به امید الله با جمع مردم بیا». مروان به ولید گفت: «اگر او اکنون بیعت نکرده از نزدت برود دیگر هیچ‌گاه بر او دست نخواهی یافت مگر آن‌که افراد بسیاری از شما و ایشان کشته شوند. او را نگاه دار، و مگذار که تا بیعت نکرده باشد بیرون برود؛ و اگر خودداری کرد گردنش را بزن». حسین خشم‌گینانه برخاست و به مروان دشنام مادری داده گفت: «پسر زرقاء! (*) یاوه و سخن گناه‌آمیز می‌گوئی. تو مرا می‌کشی یا این؟» و خشم‌آلوده بیرون رفت. سپس مروان به ولید گفت: «نمی‌بایست که اجازه می‌دادی تا برود». ولید گفت: «کاری که تو می‌گوئی بکنم به بهای دینم تمام می‌شود. والله که اگر همه مال و ملک دنیا را به من بدهند حسین را نخواهم کشت. حسین را برای این بگشم که می‌گوید بیعت نمی‌کند! گمان نمی‌کنم کسی که دستش به خون حسین آلوده شود روز قیامت در پیش‌گاه الله میزانش سبک باشد».^۱

عبدالله زُبیر نیز به فرستاده ولید گفته بود که هم اکنون می‌آیم، ولی به خانه‌اش رفت و خویشانش را فراخواند، و وقتی ولید دوباره پیک فرستاد تا عبدالله به نزدش برود شنید که جمعی در خانه او گرد آمده‌اند؛ و عبدالله به او پیام فرستاد که مهلت بده تا خودمان را آماده کنیم. ولید با این گمان که او و

(*) «زرقاء» نام مادر حکم ابن ابی‌العاص - پدر مروان - بوده؛ کنیز ابوالعاص بوده، در مکه خانه زنان تن‌فروش اداره می‌کرده که از آن ابوالعاص بوده و حکم را برای ابوالعاص به دنیا آورده بوده است. در آن زمان ابن پیشه در مکه و یثرب و طائف از پیشه‌های معمولی و حتی شرافت‌مند شمرده می‌شده و چنین خانه‌هایی از آن مردان سرشناس این سه شهر بوده است. زنان کاری در آن نیز کسانی بوده‌اند که در بچگی از این سو و آن سو روبروده شده در بازارها فروخته شده و به‌کنیزی افتاده بوده‌اند. حسین به مروان حکم گفته که مادر پدرت روسپی بوده و پدرت حرام‌زاده بوه و نسل تو پاک نیست. «پسر زرقاء» در اینجا معادل «مادر...» است همراه با نام زنی که حکم را زائیده بوده است.

۱. تاریخ طبری، ۳/ ۲۶۹ - ۲۷۰.

حسین آماده می‌شوند که فردا در مسجد حاضر آیند دیگر با آنها کاری نداشت. عبدالله زُبَیر در نیمه‌های آن شب برادرش جعفر و زن و بچه‌هایش را برداشته از مدینه گریخته از بی‌راهه‌ها به سوی مکه به راه افتاد. روز دیگر ولید خبر گریختن عبدالله را شنید و مأمورانش را به جستجوی او در جاده‌ها فرستاد، و به نوشته طبری «آن روز از حسین غافل ماند، و اواخر روز حسین را به خانه خودش طلبید، و حسین به او پاسخ فرستاد که بامداد فردا کارمان را با شما انجام خواهیم داد».

حسین نیز آن شب اهل خانه‌اش را برداشته مخفیانه مدینه را ترک کرده به سوی مکه به راه افتاد (۲۸ رجب سال ۶۰هـ). گویا محمد ابن حنفیه به حسین گفت: «بنشین و مردم را به سوی خودت دعوت کن. اگر مردم خواهان تو بودند شکرگزار الله باش، و اگر خواهان کسی جز تو بودند چیزی از فضل و شرف تو کاسته نخواهد شد». و چون حسین مصمم به رفتن بود او به حسین نصیحت کرد که چون به مکه برسد در مکه بماند و مبادا به فکر افتد که به کوفه برود که برضد یزید بشورد.^۲

از زبان یکی از نوکران حسین نوشته‌اند که وقتی حسین در راه مکه بود عبدالله ابن مُطِیع عَدَوی (از طایفه عمر ابن خطاب) او را دید و چون دانست که قصد مکه را دارد به او گفت: «مبادا به فکر رفتن به کوفه بیفتی! کوفه همان شهر شومی است که پدرت در آن کشته شد، و برادرت به دشمن رها گردید و زخمی به او زده شد و نزدیک بود کشته شود».^۳

ابن حنفیه در بیعت یزید بود، زیرا دست بیعت برای ولی عهدی یزید به معاویه داده بود. برخی دیگر از برادران حسین از جمله عبیدالله و عُمَر نیز دست بیعت به معاویه داده ولی عهدی یزید را تأیید کرده بودند. عبدالله پسر

۲. تاریخ طبری، ۳/ ۲۷۰-۲۷۲.

۳. تاریخ طبری، ۳/ ۲۷۶-۲۷۷.

جعفر طیار و عبدالله و عبیدالله پسران عباس نیز با یزید ولی عهد بیعت کرده بودند. موضوع یزید در میان بنی هاشم شکافی ژرف افکنده و حسین را کمزور کرده بود. در روزهای آینده همه مردم مدینه، از جمله ابن حنفیه و عبیدالله و عمر پسران علی، عبدالله پسر عباس، و عبدالله پسر جعفر طیار با یزید به عنوان امیر المؤمنین بیعت دیگر باره کردند. عبیدالله پسر دیگر عباس نیز در کوفه بود و بر دست حاکم کوفه با یزید بیعت دیگر باره کرد. عبدالله عمر نیز به وضع موجود گردن نهاد و در بیعت با یزید دودلی نشان نداد.

مصعب پسر عبدالرحمان عوف و عبدالرحمان پسر عثمان نیز با چند تن دیگر از فرزندان اصحاب پیامبر به مکه گریختند تا مجبور به بیعت کردن با یزید نشوند. اینها پیشترها به عللی از معاویه رنجیده بودند ولی خودشان ادعائی برای حاکمیت و خلافت نداشتند. راهشان از راه حسین و عبدالله زبیر نیز جدا بود و کاری با آنها نداشتند.

یزید پس از شنیدن خبر گریختن عبدالله زبیر و حسین از ولید عتبه به خشم شده او را از حاکمیت مدینه برکنار کرد، و یکی از عموزادگان پدرش به نام عمرو اشّدق پسر سعید ابن عاص را به جایش فرستاد. او بنا بر وصیتی که پدرش کرده بود (و پیش از این خواندیم) تصمیم گرفت که حسین را به حال خودش واگذارد، و بنا بر همان وصیت تصمیم گرفت که عبدالله زبیر را به زور وادار به بیعت کند. او به عمرو اشّدق فرمود که کسانی را به مکه بفرستد و عبدالله زبیر را دست گیر کند و در زنجیر به مدینه آورد و از او بیعت بگیرد. ولی پیش از آن که این اقدام صورت گرفته باشد حسین به سوی کوفه به راه افتاد، و یزید همه توجه خوش را معطوف به مقابله با خطر حسین کرد، و در نتیجه موضوع عبدالله زبیر برای مدتی به کنار نهاده شد.

عبدالله زبیر در مکه ماند و صبورانه و زیرکانه دست به کار تبلیغ و مردسازی برای خودش شد. این موضوع که به گسیل لشکر از جانب یزید

برای سرکوب او انجامید و فجایع بزرگی برای مردم مدینه و سپس مکه به دنبال داشت مربوط به پس از رخداد کربلا است و موضوع سخنان در این کتابچه نیست.

فعال شدن شیعیان کوفه و بیعت با حسین

پیش از این اشاره رفت که نَعْمَان ابن بشیر انصاری (از اصحاب پیامبر) در سال آخر خلافت معاویه به حاکمیت کوفه فرستاده شد. او تا درگذشت معاویه و خلیفه شدن یزید در کوفه بود و با مردم کوفه مدارا می کرد و شیوه کج دار و مریز را در پیش گرفت تا آرامش کوفه را حفظ کند.

ولی او عرب شامی شده بود و قبایل کوفه نمی خواستند که کسی از عربهای شام بر آنها حاکمیت داشته باشد، و بر نعمان ابن بشیر فشار می آوردند که از کوفه برود.

درخور یادآوری است که از زمان عثمان به بعد قبایل جهادگر که در شام و عراق جاگیر شده بودند به دو گروه بندی عربهای عراق و عربهای شام تقسیم شده بودند، سپس جنگ صفین به گونه ای به پیش رفت که عملاً میان عربهای عراق و عربهای شام کینه ای ابدی ایجاد کرد. معاویه وقتی خلیفه شد حاکمیت کوفه را به مغیره ابن شعبه داد که از سران جهادگران عراق بود. در زمان حاکمیت مغیره عربهای کوفه در اطاعت معاویه ماندند. پس از او نیز زیاد ابن سمیه حاکم عراق شد که نیز از عربهای عراق بود. پس از درگذشت زیاد معاویه دو حاکم را به دنبال هم از شام به کوفه فرستاده بود و هر دو در اثر شورش مردم کوفه مجبور به ترک کوفه شده بودند. اکنون نیز بشیر ابن سعد گرچه از بازماندگان اصحاب پیامبر بود ولی از عربهای شام بود و عربهای کوفه از این که یکی از عربهای شام که هیچ سهمی در فتوحات عراق نداشته است بر آنها حاکم و سرور باشد در خشم بودند.

سران قبایل کوفه همین که شنیدند که حسین از بیعت کردن با یزید خودداری کرده و به مکه رفته است تا پناه به کعبه آورد که مجبور به بیعت با یزید نگردد، فشارشان بر نعمان ابن بشیر برای فراری دادنش را بیشتر

کردند، و بر آن شدند که از حسین دعوت کنند تا به کوفه برود و خلیفه شود. به این منظور چند تن از سران قبایل (سلیمان ابن صُرَد خَزاعی، حبیب ابن مَظَاهِر اسدی، مُسَیْب ابن نَجْبَه فَزاری، رَفَاعه ابن شَدَّاد بَجَلِی) (*) در منزل سلیمان ابن صُرَد گرد آمدند، و در پایان جلسه‌شان به حسین نامه نوشته به او اطلاع دادند که مردم کوفه یزید را نمی‌خواهند و هواخواه اویند؛ و از او خواستند که به کوفه برود تا با او به عنوان امیر مؤمنان بیعت کنند و برای برکنار کردن یزید دست به کار شوند. آنها در نامه‌شان تأکید کرده بودند که فرمان‌دار کوفه در کاخش می‌زید و کسی را ندارد، و مردم کوفه همین‌که بشنوند که حسین به کوفه نزدیک شده است فرمان‌دار را از کوفه بیرون خواهند کرد.

چند تن دیگر نیز در نامهٔ جداگانه به حسین نوشتند که «بشتاب! مردم چشم بر راه تو آند و کسی جز تو را نمی‌خواهند».

حسین با دریافت دعوت‌نامه و پیامها و سخنانی که از فرستادگان کوفه شنید تصمیم گرفت که به پیشنهاد مردم کوفه پاسخ مثبت دهد و خود را برای رفتن به کوفه آماده کند. او عموزاده‌اش مسلم ابن عقیل را برای بررسی اوضاع و آماده کردن زمینهٔ انتقالش به کوفه فرستاد و به او فرمود که از سران قبایل کوفه برایش بیعت بگیرد.

مسلم پسر عقیل ابن ابی‌طالب، برادرزادهٔ امام علی و شوهر دختر امام

(*) اینها از قبایلی بودند که در اشغال عراق و فتوحات ایران سهم عمده داشتند، در زمان خلیفه عمر از سرزمینهای اصلی‌شان در درون عربستان برکنده شده به عراق خزیده بودند و عرب عراق شمرده می‌شدند. خزاعه زمانی در نزدیکی مکه جاگیر بودند. بنی‌اسد زمانی در شمال حجاز جاگیر بودند و در زمان پیامبر ما یک پیامبری (یک مدعی نبوت) از خودشان داشتند که نامش طَلِیحَة ابن خُوَیْلِد بود. بنی‌فزاره یک شاخه از قبایل غطفان بودند که در بیابانهای شمال شرقی حجاز می‌زیستند. بَجَلِیَة شاخه‌ئی از بنی‌شیبان بودند و روزگاری در شمال شرق عربستان در درون قلمرو ساسانی جاگیر بودند.

علی بود. (*) عقیل و برادرِ بزرگترش طالب در زمان پیامبر از مخالفان پیامبر بودند، هردو در جنگ بدر همراه ابوجهل و برضدِ پیامبر بودند، طالب کشته شد، و عقیل اسیر شد سپس پیامبر او را به پنج هزار درهم بازفروخت و آزاد کرد (عقیل را عمویش عباس از پیامبر بازخرید کرد). سپس وقتی پیامبر مکه را در لشکرکشی گرفت عقیل و پسرانِ ابولهب به همراه ابوسفیان مسلمان شدند؛ لذا عقیل نیز همچون ابوسفیان از «طُلَقَاء» بود.

عقیل با علی نیز رابطهٔ چندان برادرانه نداشت. علتش نیز آن بود که از دو مادر بودند. او در خلافت علی به شام رفته به معاویه پیوست. مسلم در دمشق به دنیا آمده و همراه یزید بزرگ شده بود، و پس از درگذشت پدرش به مدینه برگشته بود و در آنجا با دخترِ عمویش علی ازدواج کرده بود. او دیگر به شام برنگشته بود، مطلقاً بی کار بود، و از راه کمکهای مالی ئی که معاویه برایش می فرستاد زندگی می گذراند.

مسلم مخفیانه از مکه بیرون شد و به هدایتِ دو راهنمای کرایه‌یی از قبایل بدوی از بیراهه‌هائی که احتمال نداشت عوامل اموی او را ببینند راهی کوفه شد. راهنماهای او ناشی بودند و راه‌شناس نبودند و از راهبائی رفتند که در بسیاری از نقاطش منزل‌گاه طایفه و چاه آب وجود نداشت یا روزگاری طایفه و چاه آبی وجود داشته سپس طایفه از آنجا رفته و چاه انباشته شده بوده است. نوشته‌اند که هردو راهنما نرسیده به کوفه از تشنگی هلاک شدند و مسلم در آستانهٔ هلاکت به منزل‌گاهی و به آب رسید و به سوی

(*) مسلم شوهرِ رُقِیَّه دختر علی بود. رقیه مادرش یکی از کنیزانِ همخوابهٔ علی بود که خالد ابن ولید در سال ۱۳ هجری در لشکرکشی به یکی از طوایفِ مسیحی بنی تغلب در بیابان شرقِ شام و غربِ فرات از چادری بیرون کشیده بود و با دهها دخترِ دیگر این چینی و کالاهای غنیمت شده به مدینه برده بود. در مدینه وقتی ابوبکر کالاهای و دخترکان آورده شده را در میان اصحابِ پیامبر بهره کرده بود این دخترِ که به علی رسیده بود [مقاتل الطالبیین، ۵۳ و ۶۱. انساب الاشراف، ۴۱۳/۲].

کوفه به پیش رفت.

او چون به کوفه رسید به خانه مختار ثقفی رفت که در حومه کوفه در محله ثقفی‌ها بود و موضوع دعوت سران قبایل کوفه از حسین و تصمیم حسین برای رفتن به کوفه به قصد قیام برضد یزید را به مختار اطلاع داد.

این مختار پسر ابوعبید ثقفی و اهل طائف بود. پدرش در سال ۱۴ هجری به قصد جهاد و غنیمت‌گیری به حیره (در جنوب عراق کنونی در منطقه نجف) رفته بود، و در تلاش برای دست‌اندازی به یکی از آبادیهای شمال حیره، به همراه صدها جهادگر دیگر به دست نیروهای ایرانی مدافع آبادیهای منطقه کشته شده بود. مختار که در آن زمان ۱۳ ساله بود نزد عمویش سعد ابن مسعود ثقفی بزرگ شد. سعد مسعود در زمان عمرو عثمان از جهادگران عراق بود، و در آغاز خلافت علی به حاکمیت شهر نیمه‌ویران و عرب‌نشین شده مدائن منصوب شده بود. پس از علی چون معاویه خلافت را از امام حسن تحویل گرفت و امیرالمؤمنین شد سعد مسعود و افراد خاندانش نیز همچون دیگر سران شیعیان علی مورد بی‌مهری معاویه قرار گرفته از کارها برکنار داشته شد. مختار نیز به تبع او شامل این بی‌مهری قرار گرفت و نتوانست که در دستگاه حاکمیت عراق جایی برای خودش باز کند.

مختار و طایفه‌اش - یعنی ثقفی‌ها - در یکی از روستاهای کنار کوفه که روزگاری از مالکانش مصادره شده بود، سپس با وسعت یافتن کوفه جزو حومه کوفه شده بود، می‌زیستند و بخشی از مردم کوفه بودند. مختار شوهر دختر نعمان ابن بشیر انصاری - حاکم کنونی کوفه - بود و از شخصیت‌های برجسته کوفه شمرده می‌شد.

از آغاز خلافت معاویه تا این زمان که مورد گفت‌گویمان است زندگی مختار در تاریکی است، و هیچ گزارشی درباره او داده نشده است. در جنگ صفین نیز نامی از او به میان نه‌آمده است (او در آن زمان در سن ۳۶ سالگی

بوده است). سپس وقتی حسن خلیفه شد و عموی مختار هنوز حاکم مدائن بود نیز مختار از شیعیان حسن کناره گرفت، و وقتی خبر مذاکرات حسن با معاویه در اردوگاه حسن پخش شد و شیعیان حسن برضد او شوریدند و خواستند که او را بکشند، و زخمی به او زدند ولی کاری نشد، کسانی او را از میانه دربرداشتند و به مدائن بردند و او در کاخ حاکمیت نزد سعد مسعود -عموی مختار- بستری شد تا از آنجا مذاکرات سازش با معاویه را ادامه دهد. نوشته‌اند که مختار به عمویش پیشنهاد کرد که حسن را ببرد و به معاویه تحویل دهد و با این کارش خودش را به معاویه نزدیک کند و موقعیتش را نگاه دارد. ولی عمویش به او گفت که چنین خیانتی را در حق مردی که پسر علی و فاطمه است نخواهد کرد.^۱

در دوران حاکمیت زیاد ابن سمیه که دوران سخت‌گیری بر مخالفان معاویه در عراق بود نیز مختار خودش را از رخدادها به‌کنار کشیده بود و با کسانی که شیعه خاندان علی نامیده می‌شدند همراهی نمی‌داشت. در موضوع دعوت سران قبایل کوفه از حسین نیز او هیچ شرکتی نداشت. با این حال، وقتی مسلم ابن عقیل وارد روستای او شد تا به کوفه برود او از این موقعیت استفاده کرد و مسلم را به خانه خودش برد تا سران قبایل در خانه او مخفیانه بر دست مسلم با حسین بیعت کنند. با این حال، هیچ‌کس از خانواده و طایفه او با حسین بیعت نکرد، و همه ثقفی‌های کوفه از رخداد های سیاسی این روزها برکنار و در بیعتی که به‌یزید داده بودند ماندند.

مسلم ابن عقیل را مختار ثقفی در خانه‌اش نگاه داشت. مسلم سپس خبر آمدنش به کوفه را مخفیانه به سلیمان ابن صرد و یارانش فرستاد. بی‌درنگ جنب و جوش اینها برای بیعت گرفتن مخفیانه از همه سران قبایل

۱. أنساب الأشراف، ۳/ ۲۸۲-۲۸۳. تاریخ طبری، ۳/ ۱۶۵. کامل ابن اثیر، ۳/ ۴۰۴. مروج الذهب، ۲/ ۴۳۱.

برای حسین آغاز گردید. سران چندین قبیله و طایفه در نخستین روزهای ورود مسلم ابن عقیل به کوفه، از طرف خود و قبایل و طوایفشان با او دست بیعت دادند، و نامهای دوازده هزار تن از مردانشان را در طومارهایی نوشتند. مسلم طومارها را برای حسین به مکه فرستاد و به او نوشت که همه مردم کوفه خواهان تو هستند و بی صبرانه انتظار رسیدن تو را می‌کشند. چند تن از سران کوفه نیز به حسین نوشتند که «میوه‌ها رسیده‌اند و منتظر چیدن‌اند؛ بشتاب که سپاهیانت آماده‌اند».^۲

به‌رغم همه اقدامات احتیاطی شیعیان حسین در راه مخفی داشتن بیعت، جاسوسان یزید از جریانها آگاهی یافتند و موضوع را به یزید گزارش نوشتند. نعمان ابن بشیر چون از این موضوع خبر یافت در خطبه‌ئی به سران کوفه هشدار داد که بیعتشان با یزید را نشکنند، و تشرزد که در چنین صورتی او مجبور خواهد شد که دست به اقدام خشونت‌آمیز بزند. ولی هیچ کاری برای ممانعت از فعالیت‌های مخفیانه شیعیان انجام نداد.

جاسوسان یزید گزارش امر را برای یزید فرستادند. یزید برآن شد که نعمان را از حاکمیت کوفه بردارد و کوفه را به عبیدالله زیاد بسپارد که از عربهای عراق بود. گویا این اقدام را به پیشنهاد دبیر ویژه‌اش سرجون ابن منصور رومی انجام داد. به نظر می‌رسد که سرجون متوجه شده بوده که علت خشم سران قبایل کوفه آن است که نمی‌خواهند یک شامی حاکمشان باشد؛ و به یزید مشورت داده که عبیدالله زیاد را که عراقی است به حاکمیت کوفه بگمارد.^(*) نوشته‌اند که یزید با عبیدالله زیاد میانه خوبی نداشت، ولی

۲= طبری، ۳/ ۲۶۹-۲۸۰. انساب الأشراف، ۳/ ۳۶۹-۳۷۱. الإمامه والسیاسة، ۲/ ۷-۸.

(*) این سرجون از بومیان سریانی تبار مسیحی شام از خاندان کارمندان محلی دستگاه دولتی رومیان در شام بود که معاویه او را به خود نزدیک کرده بود، و دبیر ویژه معاویه و سپس یزید بود. او مسیحی زیست و مسیحی مُرد. او پسری داشت به نام منصور که چند دهه بعد از نظریه پردازان بزرگ آئین مسیح و سپس از قدیسان تاریخ مسیحیت شد، و با

سرجون به او گفت که پدرت پیش از آن که بمیرد تصمیم گرفته بود که حاکمیت کوفه را به عیدالله بدهد؛ و یزید این سخن را پذیرفت و حکم فرمان داری کوفه را برای عیدالله به بصره فرستاد.^۳

در این میانه، حسین نامه‌هایی در چند نسخه و یک متن به سران قبایل بصره (احنف ابن قیس تمیمی، مُنذر ابن جارود عبّدی، قیس ابن هیثم سَلَمی، و سه تن دیگر) فرستاد و از آنها دعوت کرد که بیعت با یزید را بشکنند و به او بپیوندند تا فرمانهای الله که به کنار نهاده شده است به اجرا گذاشته شود. مُنذر ابن جارود برادرزن عیدالله زیاد بود، و از بیم آن که نامه از جانب عیدالله برای آزمودن وفاداری او به یزید باشد فرستاده را با نامه به نزد عیدالله برد. عیدالله که آماده رفتن به کوفه بود درجا فرمود تا گردن فرستاده حسین را زدند.^۴

ابن قتیبه نوشته که حسین به احنف ابن قیس - پیره رئیس قبایل بنی تمیم و نیرومندترین مرد بصره - نامه نوشته او را به حمایت از خودش دعوت کرده بود. احنف به او پاسخ نداد، و گفت: ما اعضای خاندان علی را آزموده‌ایم؛ نه حمایت طایفه‌یی دارند، نه می‌دانند که مال جمع کنند، و نه تدبیر جنگی دارند.^۵

در بصره مشکل مخالفت با یزید وجود نداشت، زیرا حاکمان بصره از آغاز خلافت معاویه تا این زمان از میان خود عربهای بصره منصوب بودند. مردم بصره در زمان علی هم پیشینه‌شان شیعیان عثمانی بودند. قبایل

لقب «یوحنا دمشقی» شهرت یافت. تألیفاتی که او در اثبات حقانیت دین مسیح کرد، به‌ویژه کتابش «یَنبوع المَعْرِفه» (چشمه سار معرفت) از کتابهای کلامی بسیار مهم مسیحیان است و مطالبش هنوز هم تازگی دارد.

۳. تاریخ طبری، ۲۸۰/۳. انساب الأشراف، ۴۰۷/۵.

۴. تاریخ طبری، ۲۸۰/۳.

۵. عیون الأخبار، ۳۱۱/۱.

عبدالقیس و برخی دیگر از قبیله‌ها که در جنگ جمل از علی حمایت کرده بودند نیز در زمان معاویه راه بی‌طرفی گرفته بودند یا شیعه معاویه شده بودند. اکنون نیز دیرزمانی بود که کسی از سران قبایل بصره شیعه علی و حسن و سپس حسین نبود؛ لذا هیچ اقدامی در بصره از جانب کسی برای بیعت گرفتن برای حسین انجام نگرفت.

حاکمیت عبیدالله زیاد بر کوفه

عبیدالله زیاد مشق آهنین دولت اموی در بصره و از دشمنان سرسخت بنی هاشم بود. او در دوران حاکمیتش بر بصره گروه بزرگی از خوارج را از میان برداشته و بصره را به کلی آرام کرده بود. اکنون یزید مأموریت سرکوب شیعیان علی که تازه در کوفه سربرآورده بودند، و مأموریت مقابله با خطر حسین، را به او سپرده بود. او که تا آن زمان فرمان دار بصره و نیمه جنوبی ایران زمین (شامل خوزستان و پارس و کرمان و سیستان) بود اکنون -همچون پدرش- فرمان دار سراسر عراق و ایران شد.

عبیدالله نام و عنوان رسمیش «امیر عبیدالله ابن زیاد ابن ابی سفیان» بود، زیرا زیاد را معاویه به پدر خودش -ابوسفیان- ملحق کرده بود. داستان این الحاق چنان بود که زیاد از شیعیان استوار علی بود، و در سال آخر خلافت علی فرمان دار بصره و خوزستان و پارس شد. پس از درگذشت علی و معامله حسن با معاویه او حاضر به پذیرش خلافت معاویه نشد و در دژ استخر موضع گرفت. چونکه مرد بسیار کاردانی بود معاویه وسائلی انگیخت و مغیره ابن شعبه -همشهری زیاد و فرمان دار کوفه- را واسطه قرار داد تا زیاد را به خودش نزدیک کند. به دنبال این اقدامها زیاد به کوفه رفت، و چون دانست که معاویه به راستی به کاردانی او نیاز دارد بیست هزار درهم به یکی از کارگزاران معاویه در عراق رشوه داد تا به معاویه بگوید که مردم می گویند زیاد پسر ابوسفیان است و این کاردانی و تدبیری که دارد از ابوسفیان به ارث برده است.

داستان این موضوع دراز است. معاویه سرانجام زیاد را به دمشق طلبید و مجلس آراست و گواهانی حاضر آورده شدند و گواهی دادند که ابوسفیان یک بار در سفری که به طائف رفته بوده با مادر زیاد همبستری کرده و زیاد از

آن همبستری پدید آمده است و پسر ابوسفیان است.^۱
 در سالهایی که اسلام در مکه ظهور کرده بود مادر زیاد زنی تن فروش
 در طائف بود و برای یکی از اشراف طائف به نام حارث ابن کَلَدَه کار
 می کرد. او وقتی دخترکی بوده در یکی از روستاهای غربِ خوزستان توسط
 آدم دزدان عرب ربوده شده بوده؛ گویا از یک خاندان ایرانی و نامش اَمَنگ
 بوده (به عربی: امنج)، سپس به حارث ابن کَلَدَه رسیده بوده و او نامش را
 سُمیّه کرده و طبق رسم عمومی مردم حجاز به کار تن فروشی نهاده بوده؛ یعنی
 او را روسپی کرده بوده است تا برایش درآمد کسب کند.

سمیه چند پسر به دنیا آورده بود که یکی از آنها زیاد بود، و معاویه با
 حاضر آوردنِ گواهانی او را برادرِ خودش کرد، فرمان داری بصره و خوزستان
 و پارس و کرمان تا سیستان را به او داد، و پس از درگذشتِ مغیره ابن شعبه که
 فرمان دار کوفه بود فرمان داریِ کوفه و همدان و ری و خراسان و آذربایجان نیز
 به او داد؛ و این گونه، زیاد فرمان دارِ سراسر عراق و ایران شد.

زیاد - به سببی که بر ما معلوم نیست، و شاید به تأثیر از مادرش بوده
 است - به ایرانیان علاقه داشت، در دوران فرمان داریش خدمات ارجمندی
 به ایرانیان کرد، در دیوان مالیه کارمندان ایرانی مَزْدایَسَن به کار گرفت، از
 ایرانیان بصره پلیس نگهبان بیت المال تشکیل داد و ریاست اینها را
 به مردی ایرانی و مَزْدایَسَن به نام شیرویه سپرد (معروف به شیرویه اسواری).
 شیرویه از دوستانِ نزدیک زیاد بود و بر زیاد اثر بسیار نهاده بود که داستانِش
 مفصل است و جای سخن از آن در اینجا نیست.

پدرِ حقیقی زیاد مردی غلام شده به نام عبید بود که در کودکی در جائی

۱. برای تفصیل این موضوع، بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۱۶۹-۱۷۱ و ۱۷۵-۱۷۷. انساب
 الأشراف، ۵/ ۱۹۹-۲۰۳. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۲۱۸-۲۱۹. مروج الذهب، ۳/ ۶-۷. کامل
 ابن اثیر، ۳/ ۴۱۴ و ۴۱۷-۴۱۹.

از شام توسط آدم‌ربایان عرب ربوده شده و سرانجام به همان حارث ابن کلدۀ رسیده بود و غلام حارث بود. در طائف می‌گفتند که زیاد را او در شکم سمیه کرده بوده؛ و این را خود عبید گفته بوده است.

زیاد در سال اول هجری به دنیا آمده بود و دو برادرِ بزرگتر از خودش نیز داشت که مادرشان سمیه بود. سمیه پسرانش را به مردی سوادآموزنده سپرده بود تا سواددار کند؛ لذا زیاد در نوجوانی از سوادداران طائف بود.

برادرِ بزرگ زیاد - نامش ابوبکره - در سال نهم هجری از طائف گریخته مسلمان شده به پیامبر پیوسته و مولای پیامبر شده بود. موالی پیامبر پس از درگذشت پیامبر ولایتشان به علی انتقال یافت و موالی علی شدند. (*)

زیاد و برادرانش در سال ۱۶ هجری همراه جهادگران طائف رفتند، و در جایی که به زودی بصره شد استقرار یافتند. او چون که خواندن و نوشتن می‌دانست از همان زمان توسط فرمانده جهادگران بصره (مغیره ابن شعبه و سپس ابوموسا اشعری) حسابدار اموال غنیمتی شد که جهادگران در آبادیهای خوزستان چپاول می‌کردند و به بصره می‌آوردند تا پس از آنکه یک‌پنجمش (خُمُسّش) را برای خلیفه به مدینه فرستادند بقیه را در میان خودشان تقسیم کنند. به زودی بیت المال در بصره تشکیل شد و زیاد حسابدار بیت المال شد. سپس در زمان عثمان سرپرست بیت المال بصره

(*) پیامبر در آخرین ماههای عمرش وصیت کرده بود که «مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَلِیَّ مَوْلَاهُ» (هر که من مولایشام علی مولایش خواهد بود)؛ یعنی موالی من باید که پس از من موالی علی شوند. اگر پیامبر این وصیت را نمی‌کرد موالی او پس از او موالی عباس می‌شدند، زیرا ولایت به ارث می‌رسید و عباس میراث‌بر پیامبر بود. ولی عباس در پایان سال هشتم هجری که پیامبر به مکه لشکر کشیده بود از بیم کشته شدن مسلمان شده بود، و هیچ سابقه‌ئی در مسلمانی نداشت، در حالی که موالی پیامبر از مؤمنان طراز اول از قبیل سلمان و سالم و حَبَّاب و مقداد و صهیب و بلال و عَمَّار یاسر بودند. همه اینها پس از پیامبر موالی علی شدند و ابوبکره نیز مولای علی شد. علت توجه علی به زیاد نیز همین بود که زیاد برادر یکی از موالی خودش بود و او را نیز از موالی خودش می‌شمرد.

شد، و از همین زمان عثمان بود که شیرویه و شماری از ایرانیان جاگیر در بصره را در بیت المال به کار گماشت.

وقتی جنگ جمل به راه افتاد زیاد چونکه نمی دانست برنده نهایی کدام طرف درگیری باشد خودش را به بیماری زد و در خانه شیرویه بستری شد. علی پس از آنکه بصره را گرفت جویای زیاد شد، و چون شنید که بیمار و بستری است به عیادت او رفت، و زیاد از اینکه به سبب بیماری نتوانسته که در جنگ شرکت کند پوزش خواهی کرد. علی به او پیش نهاد کرد که فرمان دار بصره شود، ولی او گفت که وضع شهر به گونه ئی است که بهتر است کسی از خویشان تو فرمان دار شود. علی سپس عبدالله ابن عباس را فرمان دار بصره و زیاد را معاون او و سرپرست بیت المال بصره کرد.^۲

چند ماهی پس از آنکه علی خوارج نهروان را کشتار کرد عبدالله عباس از او رنجید و بصره را رها کرده به مدینه برگشت، و زیاد به جای او گماشته شد. این گونه، زیاد فرمان دار بصره و خوزستان و پارس و کرمان شد. علی در حکمی که برای زیاد فرستاد به او نوشت که من از هر حیث به تو اعتماد دارم و تو را مردی شایسته می دانم که این منصب بزرگ را به تو سپرده ام.^۳

زیاد سپس برای سرکوب شورش ضد عربی مردم پارس به پارس رفت. او در پارس بود که علی ترور شد و حسن با معاویه سازش و آشتی کرد و معاویه رسماً امیرالمؤمنین شد. سپس زیاد تا وقتی که هر چه می خواست از معاویه دریافت نکرد حاضر نشد که خلافت او را بر رسمیت بشناسد؛ و بهای بسیار گزافی هم برای این اعتراف از معاویه دریافت کرد. در این معامله معاویه بیش از زیاد سود برد زیرا شخصیت شیعی کاردان و نیرومندی همچون زیاد را تبدیل به برادر و کارگزار وفادار خویش و دشمن شیعه کرد.

۲. تاریخ طبری، ۳/ ۶۰.

۳. کامل ابن اثیر، ۳/ ۴۴۴.

چنانکه می‌بینیم زیاد اگرچه از مردم طائف بود ولی نه پدرش عرب بوده و نه مادرش. عبیدالله که یکی از پسران زیاد بود نیز فرزندی یک زن ایرانی زیاد به نام مرجانه بود. این مرجانه هیچ‌گاه مسلمان نشده بود، و زنی چالاک بود و در میان عربهای بصره چنان نام‌دار شده بود که عبیدالله را ابن مرجانه (پسر مرجانه) می‌نامیدند.

با توجه به این سلسله نسب، البته، عبیدالله زیاد نمی‌توانست که هیچ اصالتی در میان عربان داشته باشد، و در فرهنگ عرب یک شخص بی‌ریشه به سان همه ایرانیان و بردگان و در زمره کسانی به‌شمار می‌رفت که در ارزش‌گذاری عربها ذات پستی داشتند که حق سروری و فرمان‌روایی به آنها تعلق نمی‌گرفت. ولی چون که زیاد از زمان عمر خطاب در مناصب مهم مالی بصره اشتغال داشت، و در خلافت علی نیز از شخصیت‌های مورد اعتماد بود که علی ابتدا او را رئیس بیت المال و معاون فرمان‌دار بصره و سپس فرمان‌دار بصره و حاکم خوزستان و پارس و کرمان تا سیستان کرده بود، و پس از اینها نیز معاویه او را به ابوسفیان ملحق و برادر خودش کرده و به حساس‌ترین منصب دولتی گماشته بود، خاندان زیاد در عراق جایگاه برجسته کسب کرده بودند.

عبیدالله در خانه شیرویه پرورش یافته بود، زیرا پدرش علاقه داشت که او عادات ایرانیان بگیرد. مرجانه را نیز زیاد طلاق داد و شیرویه او را به زنی گرفت. نوشته‌اند که شیرویه چنان بر عبیدالله تأثیر نهاده بود که او در سخن گفتن از ایرانیان تقلید می‌کرد. شاید این یک حالت روانی بوده که عبیدالله تعمداً بروز می‌داده است. از آنجا که زنازاده بودن عبیدالله در آن وقت بر سر زبانها بود، احتمال این که عربها می‌دانسته‌اند که او از پشت شیرویه است را نمی‌توان از نظر دور داشت. شاید پس از آن که مرجانه از شیرویه حامله شد زیاد او را به شیرویه داد. ما چه می‌دانیم شاید خود عبیدالله خبر داشته که

پدرش نه زیاد بلکه شیرویه است.

نوشته‌اند که شکل و شمایل عبیدالله زیاد هیچ شباهتی به عربها نداشت بلکه هر که او را می‌دید اگر نمی‌شناختش از موالی و ایرانی می‌پنداشتش.^۴ به سبب نفوذی که شیرویه بر عبیدالله داشت در زمان حاکمیت عبیدالله ایرانیان بصره بیش از پیش نفوذ و قدرت یافتند، به گونه‌ئی که دستگاه مالی در اختیار ایرانیان بود، و عمده پلیس بصره و همه افراد گارد ویژه عبیدالله از ایرانیان بودند. او در پایان سال ۵۳هـ در خراسان فتوحاتی انجام داده و پاره‌ئی از زمینهای سغد در منطقه بخارا را گرفته بود، و دو هزار جوان سغدی را با خودش به بصره برده از آنها یک نیروی پلیس ویژه تشکیل داده نام شرطه بخاریه بر آن نهاده بود.^۵ او حفظ نظم و امنیت بصره را به این جوانان سپرده بود.

درباره اعتماد عبیدالله زیاد به ایرانیان و گماشتنشان در مناصب اداری گزارشهای چندی در دست است که خبر از نارضایتی عربها از این کار او می‌دهد. او دستگاه مالیاتی را به کلی به ایرانیان سپرده بود، و توجیهش آن بود که عربها خیانت‌کارند و اختلاس می‌کنند، و من اگر آنها را کیفر بدهم و مالهای اختلاس‌شده را پس بگیرم قبیله‌شان کینه به دل می‌کنند؛ ولی ایرانیان علاوه بر آن که در امور مالیاتی تجربه دارند مورد اعتمادند و خیانت نمی‌کنند، و از این گذشته اگر تهمت خیانت بر آنها برود بهتر می‌شود که از آنها بازخواست کرد.^۶

در زمان حاکمیت زیاد و عبیدالله زبان پارسی در بصره عمومیت یافت، و نسل دوم عربها در بازارها و اماکن عمومی با ایرانیان به زبان پارسی

۴. الإمامه والسیاسة، ۲/ ۲۹.

۵. تاریخ طبری، ۳/ ۲۴۳-۲۴۴. کامل ابن اثیر، ۳/ ۴۹۹ و ۵۱۷.

۶. تاریخ طبری، ۳/ ۳۷۴.

سخن می‌گفتند. نوشته‌اند که عَبَّاد ابن زیاد (برادرِ عبیدالله) حاکمیت سیستان را داشت و یزید ابن مُفَرِّغِ حِمیری (از شاعران بدله‌گو و بدزبان بصره) در سپاه او بود، و به شعر گفت: «کاش ریشها تبدیل به علف می‌شدند تا ما به اسپ بخورانیم». عباد ابن زیاد ریشش بزرگ بود و این شعر را به‌خود گرفت و درصدد شد که او را تنبیه کند. یزید ابن مفرغ متواری شد و چند قصیده در مذمتِ او سروده او را «پسرِ غلامِ روستاییِ ایرانی» نامید، و در بیشتر آنها به مادر زیاد اشاره کرده انتساب زیاد به ابوسفیان را دروغین خواند؛ و در یکی از آنها خطاب به معاویه گفت: «آیا دلت رضا داد که عفتِ پدرت را نفی کنی و انتساب زنا به او بدهی؟»

او سپس به بصره برگشت، ولی از هر که خواست که او را در پناه بگیرد از بیم عبیدالله نپذیرفت، تا آن که مُنذر ابن جارود عبدی او را در پناه گرفته در خانهٔ خودش به او جا داد. عبیدالله زیاد از معاویه اجازه طلبید که او را بکشد. معاویه گفت که او را مکش ولی تنبیه کن. عبیدالله او را بازداشت کرده شربتی را به او خوراند و او را سوارِ خری کرده همراه افرادش روانهٔ بازار کرد. شکمش به راه افتاد و زیرش را زرد کرد، و بچه‌ها به دنبالش افتادند و مسخره اش کردند و به پارسی می‌گفتند: «این چیست؟» او با سخن آهنگین پارسی گفت: «آب است و نبید است، عَصاراتِ زَبیب است، سُمِیّه روسپید است».^۷ گفته شده که این نخستین شعر پارسی است که یک عرب پارسی‌آموخته و دوزبانه‌شده سروده است. (*)

۷. تاریخ طبری، ۳/ ۲۵۷-۲۵۸. انساب الأشراف، ۵/ ۴۰۲-۴۰۳. اغانی اصفهانی، ۱۸/ ۲۶۴-۲۵۷.

(*) یزید ابن مفرغ عاشق یک زنِ اهوازی به نام آناهید بوده و غزلهایی به زبان عربی در عشق او سروده بوده است [اغانی، ۱۸/ ۲۸۹-۲۹۲]. به نظر می‌رسد که او چیزی به پارسی نیز برای بیان این عشق سروده بوده، و آمادگیش برای سرودن این سه مصرع در آن حالت و بداهتاً نیز از آنجا آمده است.

از دیگر نشانه‌های تشویق زبان و فرهنگ ایرانیان توسط زیاد و عبیدالله در بصره آن است که بر بیشتر بناهای مهمی که در شهر ساخته می‌شد نامهای ایرانی می‌نهادند، همچون سرائی که نام پارسی «هزاردر» داشت و شیرویه برای خودش و مرجانه ساخته بود؛ و تاخ بزرگی که نام پارسی «درگاه جنگ» داشت و جایگاه سان دیدن از لشکریان به هنگام گسیلشان بود؛ و آبراههای «کان زادن فرّخ» و «روادان» و «زیادان» که در زمان زیاد کشیده شدند؛ و اماکن موسوم به «کوسگان» و «خُشخُشان» و جز اینها.^۸

عبیدالله که رسماً برادرزاده معاویه بود نسبت به خاندان پیامبر کینه‌هایی داشت بیش از آن‌چه که امویان به آنها داشتند. این کینه‌ها نمی‌توانسته که به دور از تلقینهای شیرویه و دیگر ایرانیان دوروبر او و تلقینهای مادرش مرجانه بوده باشد. شاید سرجون وقتی خبر حسین را شنید و به یزید پیشنهاد مشورت آمیز داد که عبیدالله را حاکم کوفه و مأمور مقابله با حسین کند از کینه عبیدالله به بنی‌هاشم و خاندان پیامبر خبر داشت؛ زیرا عبیدالله چند بار به دمشق رفته بود و سرجون او را در کاخ معاویه از نزدیک دیده و با خلُق و خویش اندک آشنایی‌ئی یافته بود.

عبیدالله وقتی حکم فرمان‌داری کوفه برایش رسید بصره را به برادرش عثمان ابن زیاد سپرد و خود به قصد کوفه به راه افتاد. او پیش از خودش یک گروه پانصد مردی را به همراه دو تن از مردان برجسته که یکی شان شُرَیک ابن اَعورِ حارثی بود به کوفه فرستاد.^(*)

۸. بنگر: فتوح البلدان، ۳۴۹-۳۵۶.

(*) این شریک ابن اَعور طایفه اش - بنی حارثه - در کوفه بودند، او را علی در سال ۳۹ هـ با جاریه ابن قدامه سعدی از بنی تمیم بصره برای مدد زیاد ابن سمیه در مقابله با هواداران معاویه به بصره فرستاده بود و از آن پس در بصره مانده بود. عبیدالله عامر اموی وقتی در آغاز خلافت معاویه حاکم بصره شد مأموریت سرکوب خوارج را به او سپرد. شریک از دوستان زیاد و عبیدالله بود و تا سال ۵۹ هـ از جانب عبیدالله فرمان‌ده عربها در کرمان بود

عبداللہ چون کہ گمان می کرد کہ کوفہ در دست شیعیان حسین باشد و ورود آشکار به شهر برایش خالی از خطر نباشد تصمیم گرفت کہ ناشناس وارد شهر شود؛ و برای این منظور یک گروه بیست مردی از افراد ویژه اش را با خود برد. مشاورش کہ یک ایرانیِ مزدایسن به نام مهران بود نیز با او بود. این مهران فرمانده نگهبانان خصوصی او نیز بود کہ همه از ایرانیان بودند.

عبداللہ و همراهانش با چهره های پوشیده وارد شهر شدند. مردم کوفہ کہ پس از بیعت با مسلم ابن عقیل منتظر رسیدن حسین بودند، و مسلم به آنها گفته بود کہ حسین همین روزها خواهد رسید، و می دانستند کہ حسین چون به کوفہ آید ناشناس وارد شهر خواهد شد، چون عبداللہ و همراهانش را با چهره های پوشیده سوار بر شترانشان در حال گذر از خیابانها روبه سوی کاخ فرمان داری دیدند بہ گمان این کہ حسین است بہ پیشوازش رفتند و پشت سرش حرکت کرده شعار ضد اموی دادند. عبداللہ در سکوت کامل بہ راهش ادامه داد؛ و وقتی دروازه کاخ را بر رویش گشودند و وارد شد مردم دانستند کہ عبداللہ است. ولی دیگر کار از کار گذشته بود. او فرمود تا اذان بگویند کہ مردم در مسجد کاخ (مسجد اعظم) گرد آیند. او خطاب بہ حاضران در مسجد طی سخنرانی کوتاه و کوبنده ئی تصمیم بہ سرکوب هرگونه حرکتی را بہ اطلاع آنها رساند، و وعده داد کہ آمده است تا بی عدالتیهای گذشته را از میان بردارد و قبایل کوفہ را خشنود سازد. او در خطبه اش گفت:

امیر المؤمنین مرا فرستاده است تا دادِ ستم دیدگان را از زورگویان بستانم، با شما به نیکی رفتار کنم، مستمریها را به دلخواهتان به شما بپردازم، بہ محرومانتان بخشش کنم، بہ فرمانبرانِ نیکی و بہ مخالفانِ سخت گیری ورزم. من بہ شما زبان می دهم کہ فرمان

[بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۱۳۷، ۱۸۵، ۱۸۷-۱۸۸، ۲۵۹ و ۲۸۱]. همه اینها نشان می دهد کہ او پس از علی - همچون زیاد - شیعه معاویه شده بوده است.

امیرالمؤمنین درباره شما را به اجرا بگذارم و برای کسانی از شما که مطیع باشند همچون پدر نیک‌خواه باشم. ولی بدانید که هر که از فرمان سرپیچی کند جز تازیانه و شمشیر برایش ندارم. مواظب جان خودتان باشید.

او سپس از سران قبایل کوفه خواست که هر غریبی که از خوارج (یعنی شورشیان) و مخالفین در میان‌شان است باید نامش را بنویسند و برای او بیاورند. و هشدار داد که هرکدام از سران قبیله‌ها که از این فرمان سرپیچد ریختن خونش حلال است، و چنان‌چه کسی یکی از مخالفان در خانه‌اش یافت شود خود او بر دروازه خانه‌اش به دار آویخته خواهد شد.^۹

با ورود عبیدالله به کوفه مسلم ابن عقیل خانه مختار را رها کرده وارد شهر شد تا به مرکز حوادث نزدیکتر باشد. او در خانه مردی به نام هانی ابن عروه مرادی جاگیر شد. هانی از سران قبیله کنده و از طایفه عبدالرحمان ملجم و از جمله کسانی بود که برای حسین بیعت فرستاده بودند. هانی پیشترها با زیاد ابن سمیه روابط دوستانه داشت. شریک ابن اعور حارثی از دوستان هانی بود و وقتی وارد کوفه شده بود در خانه هانی مهمان شده بود، و گرچه عبیدالله او را به کوفه گسیل کرده بود ولی اینک که در خانه هانی متوجه شده بود که بیشینه قبایل کوفه هواخواه حسین اند نهانی رخ از عبیدالله برگردانده شیعه حسین شده بود. او در همین روزها بیمار و در خانه هانی بستری شد، و به هانی گفت که عبیدالله حتماً برای عیادتش خواهد آمد؛ و به مسلم گفت که چون عبیدالله بیاید و بنشیند من او را به خود مشغول می‌دارم و تو همین که از من شنیدی که بانگ زدم و آب طلبیدم بیرون آی و عبیدالله را با شمشیرت بکش؛ و به او زبان داد که پس از آن که او را کشتی من به بصره

۹. تاریخ طبری، ۳/ ۲۸۱-۲۸۲. مقاتل الطالیین، ۳۶-۴۱، ۶۳-۶۴.

می‌روم و بصره را برایت می‌گیرم.

نقشه شریک کارگرافتاد. عبیدالله برای عیادت او به خانه هانی رفت، و مهران را نیز با خود برد. چون نشست و با شریک به گپ زدن پرداخت شریک طبق قرار قبلی که با مسلم داشت آب طلبید، ولی مسلم نجنبید. شریک سه بار آب طلبید، ولی مسلم در خود آمادگی حمله بر عبیدالله را نیافت. شریک بانگ زد که «من آب می‌طلبم؛ چرا آب به من نمی‌دهید؟ آب به من بدهید حتی اگر سبب کشته شدنم گردد». با این حال مسلم از جا نجنبید. مهران احساس کرد که موضوع شبهه‌آمیزی در پشت این سخنان نهفته است، و به عبیدالله اشاره کرد که برخیزد. عبیدالله برخاست که برود. شریک به او گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ! بنشین که می‌خواهم وصیتم را به تو بسپارم». عبیدالله گفت: «بازخواهم گشت». و بیرون رفت.

پس از رفتن او مسلم در پاسخ به شریک که چرا با وجودی که زمینه فراهم بوده از کشتن عبیدالله خودداری ورزیده است، گفت که خوش نداشت وی را ترور کند؛ زیرا در آن لحظه‌ها این سخن پیامبر را به یاد آورد که «ایمان‌داری و ترور مُسْلِمین منافی یکدیگرند؛»^(*) و کسی که ایمان داشته

(*) طبق حکم اسلامی که پیامبر مقرر کرده بوده است ترور یک مسلمان به هیچ وجهی و با هیچ بهانه‌ئی مجاز نیست بل که از مُحَرَّماتِ اکیده است. لذا هیچ کس در هیچ شرایطی به هیچ بهانه‌ئی نباید که یک مسلمانی را ترور کند حتی اگر آن مسلمان مرتکب گناهی شده باشد که مستوجب کشته شدن باشد. تنها حاکم شرع اسلامی حق دارد که پس از آن که جرم شخص مسلمان در محکمه و نزد قاضی ثابت شد فرمان قتل (اعدام) او را بدهد؛ این فرمان نیز نباید که نهانی باشد. از این رو، حکم شرع چنان است که اگر یک مسلمانی یک مسلمان دیگر را به هر بهانه‌ئی ترور کند خودش باید قصاص شود. ولی یک کافر که برضد اسلام توطئه می‌کند یا مسلمانی که مرتد شده است و در توطئه برضد اسلام همدستی می‌کند، چنانچه اعدام قانونی او خالی از مفسده نباشد حاکم اسلامی حق دارد که کسانی را بفرستد تا او را ترور کنند. اما ترور مسلمان مرتد، اگر دست به کاری برضد اسلام و مسلمانان نمی‌زند جایز نیست، هرچند که حکم شرع اسلامی آن است که مرتد باید اعدام گردد؛ و عملاً هم به حکم شرع انور بازداشت و محاکمه می‌شود و

باشد هیچ مسلمانی را غافلانه نمی‌گشدد.^{۱۰}

موضوع حسین و شیعیان کوفه چندان یزید را به هراس افکنده بود که در نامه‌اش به عبیدالله نوشته بود که خبر تحرکات و رخدادها را همه‌روزه بی‌وقفه برایش گزارش بنویسد، همه راهها را زیر نظر بگیرد، و به هرکس بدگمان شد دست‌گیر و زندانی اش کند، ولی کسی را تا دست به کاری نزده باشد، به صرف این که مورد سوءظن است، اعدام نکند.^{۱۱}

سران قبایل کوفه با ورود عبیدالله زیاد به شهرشان و بازگشتن نعمان ابن بشیر به شام در حسابشان درباره خلافت یزید بازبینی انجام داده بودند. آنها پیش از این از حسین دعوت کرده بودند تا بیاید و حاکم شامی را از کوفه بیرون کند و خودش حاکم عراق شود. ولی اکنون حاکمشان یکی از مردم عراق و از یک خانواده پیشینه‌دار بود، و گرچه پدرش در دو سال آخر عمرش فشارهای بسیار بر شیعیان کوفه وارد آورده بود ولی امتیازهایی نیز به سران قبایل داده بود که آنها را راضی نگاه می‌داشت. اکنون عبیدالله زیاد به سران کوفه نوید داد که آمده است تا ستمهایی که پیشترها بر مردم کوفه رفته بوده است را جبران کند.

همه اینها سبب شد که سران قبایل کوفه ترجیح بدهند که موضوع حمایت از حسین را به کنار نهند تا بنگرند که خلیفه جوان و عبیدالله زیاد چه شیوه‌ئی در پیش خواهند گرفت.

این که عبیدالله زیاد چه مذاکرات دیگری با سران قبایل کوفه انجام داد و چه شرطهایی که آنها به او پیشنهاد کردند را پذیرفت، در آینده کسی از آنها حاضر نبوده که بازگویی کند؛ زیرا کسی خوش نداشت که بگوید

اگر به دین اسلام که دین رحمت و رأفت و انسانیت است برنگشت اعدام می‌شود تا همگان بدانند که رها کردن اسلام و گرفتن دین دیگری چه کیفی در پی دارد.

۱۰. تاریخ طبری، ۳/ ۲۸۲-۲۸۴. مقاتل الطالبیین، ۶۵-۶۶. الإمامه والسیاسة، ۲/ ۸-۹.

۱۱. انساب الأشراف، ۲/ ۳۴۲.

عبداللہ آمد و این گونه ما را فریب داد و از حسین برگند و به جانبِ خودش کشاند و وادار مان کرد که راهِ غدر و پیمان شکنی بگیریم و به حسین خیانت کنیم و پیمانهای که به او داده بودیم را به زیرِ پا نهیم.

کشته شدن مسلم ابن عقیل در کوفه

عبیدالله زیاد همان روزی که وارد کوفه شده بود جاسوسی را که از موالی بنی تمیم بصره بود (شاید ایرانی تبار دوزبانه) مأمور یافتن محل استقرار نماینده حسین کرده بود. او سه هزار درهم به این جاسوس داده و گفته بود که وقتی نماینده حسین را یافتی به او بگو که از عربهای حمص شام و از هواداران حسین استی و این مبلغ را به قصد کمک به شیعیان حسین (مثلاً کمک هزینه تهیه سلاح) به او می دهی.

جاسوس در شهر به هر کدام از شیعیان سرشناس می رسید خودش را شیعه حسین معرفی می کرد و می گفت آمده است تا با نماینده حسین بیعت کند و به شیعیان حسین بپیوندد.

سرانجام او توانست مردی از قبیله بنی اسد که از افراد مورد اعتماد مسلم بود را خام کند و از او بخواهد که وی را به نزد مسلم ببرد. او ابتدا در مسجد با نماینده مسلم ابن عقیل بیعت کرد و سوگند خورد که این راز را مکتوم بدارد. آنگاه او را به خانه هانی ابن عروه هدایت کردند که محل استقرار مسلم بود.

این گونه، چند روزی پس از دیدار عبیدالله از شریک اعور در خانه هانی معلوم شد که مسلم در همان خانه نهان است. شریک اعور اکنون بیماری از دنیا رفته بود.

عبیدالله روز جمعه شنبت ابن ربیع و اسماء ابن خارجه فراری (هر دو از سران شیعیان علی) را به نزد هانی فرستاد تا او را به بهانه با خود برداشته با هم به مسجد بروند. نه این دو و نه هانی نمی دانستند که عبیدالله از چه راز بزرگی باخبر شده است و چه تصمیمی درباره هانی دارد.

هانی به مسجد رفت، و عبیدالله پس از آن که نماز را تمام کرد از هانی

خواست که با او همراه شده به خانه‌اش برود. هانی که از همه‌جا بی‌خبر بود همراه او رفت. چون نشست، عبیدالله به او گفت: «هانی! آیا می‌دانی که پدرم وقتی وارد این شهر شد هیچ‌کدام از سران مخالفین را زنده نگذاشت جز پدر تو و حُجر ابن عَدی؟ فرجام حُجر را نیز دیدی که چه شد! ولی با تو خوش‌رفتار بود و به‌جانشینش در کوفه سفارش کرد که به‌تو نیکی کند. آیا پاداش من این بود که مردی را در خانه‌ات نهان کنی تا مرا بکُشد؟» هانی گفت: «من چنین کاری نکرده‌ام و کسی را در خانه‌ام نهان نکرده‌ام».

عبیدالله فرمود تا جاسوس را آورند؛ و هانی دانست که امرِ مسلم افشاء شده است. او با این پندار که عبیدالله از مسلم و شیعیان می‌ترسد به عبیدالله گفت: «من نیکیهای تو را زیاد نخواهم برد. تو و افراد خانه‌ات در امان‌اید و می‌توانید به هر جا که دلتان بخواهد بروید». مهران به عبیدالله گفت: «این مردک بی‌سروپا به خیال خودش می‌خواهد که به‌تو زینهار بدهد!؟» عبیدالله به مهران گفت: «بازداشت اش کن».

مهران دست و پای او را بست، و عبیدالله فرمود تا او را در یکی از اطاقها به زندان کردند. او سپس شریح ابن حارث کندی (از سران شیعه و قاضی کوفه از زمان علی تا کنون) را طلبید و هانی ابن عروه را آورد و به او نشان داد تا اطمینان یابد که زنده و سلامت است. تا این‌هنگام گروه بزرگی از یمنیها به درِ کاخ عبیدالله آمده بودند تا به عبیدالله فشار آورند که هانی را آزاد کند. عبیدالله به شریح گفت: «برو به مردم قبیله‌ات بفرما تا متفرق شوند». شریح رفت و به‌یمنیهای گردآمده گفت که هانی ابن عروه زنده و سلامت است؛ و از آنها خواست که به خانه‌هاشان برگردند مبادا که عبیدالله به‌خشم شود و دست به‌کار ناشایستی درباره‌ی هانی و ایشان بزند.

چون آنها متفرق شدند و شریح نیز مرخص شده رفت عبیدالله فرمود تا هانی را آورند، و به او گفت: «آهان، هانی! این توطئه‌ها چیست که در

خانه تو برضد امیرالمؤمنین و اتحادِ مسلمین چیده می‌شود؟ مسلم ابن عقیل را آورده‌ای و در خانه‌ات نهان کرده‌ای و برایش سلاح و مرد گردآوری می‌کنی، و پنداشته‌ای که من از آن بی‌خبر خواهم ماند؟»

هانی گفت: «من او را دعوت نکرده‌ام، ولی او وارد خانه‌ام شد و من شرم‌ام می‌آمد که به او پناه ندهم و بیرون اش کنم». و سوگندهای سخت خورد که در بیعت امیرالمؤمنین است و از اطاعت بیرون نیست.

عبیدالله گفت: «اگر راست می‌گوئی او را به نزد من بیاور».

هانی گفت: «مردی که به من پناه آورده است را بیاورم و به تو بسپارم تا بکشی؟ هرگز چنین نخواهم کرد».

مُسلم ابن عمرو باهلی - از شیعیانِ عثمانی-^(*) که از بصره با گروه اعزامیِ عبیدالله آمده بود به هانی نصیحت کرد که بر جانِ خودت و طایفه‌ات رحم کن و او را بیاور و تحویل بده. او به هانی گفت که مسلم ابن عقیل پسرعموی عبیدالله است و عبیدالله قصد جانِ او را نخواهد کرد؛^(*) و برای تو و طایفه‌ات نیز تحویل دادنِ او عار نیست، زیرا از روی ناچاری او را به حاکم تحویل می‌دهی.

(*) شیعیانِ عثمانی به کسانی گفته می‌شد که در بصره در جنگِ جمل و در شام در جنگِ صفین برضدِ علی شرکت کردند تا خون عثمان را از او بگیرند، سپس از خلافتِ معاویه حمایت کردند. اینک شیعهٔ عثمانی به کسانی می‌گفتند که هوادارِ خلافتِ اموی و مخالفِ خاندانِ بنی‌هاشم بودند. در آینده شیعیانِ علوی به شیعیانِ عثمانی صفتِ «ناصبین» دادند، که یک معنایش برافرازدگانِ پرچمِ برضدِ خاندانِ علی بود. سپس از اواخر سدهٔ دوم هجری به بعد که نظریهٔ مذهبی اهل تشیعِ جعفری (اسماعیلی و امامی) تدوین شد همهٔ کسانی که صفتِ اهل سنت داشتند ناصبی نامیده شدند، صفتی که تا امروز نزد آنها بر اهل سنت مانده است.

(*) چون که زیاد ابن سمیه از وقتی که معاویه او را برادرخواندهٔ خویش کرده بود نامش زیاد ابن ابی سفیان شده بود، عبیدالله نیز عبیدالله ابن زیاد ابن ابی سفیان و از خاندانِ اموی بود. بنی‌امیه از خاندانِ عبدمناف و بنی‌هاشم نیز از خاندانِ عبدمناف بودند، لذا نزد عربها عبیدالله زیاد و مسلم ابن عقیل عموزاده شمرده می‌شدند.

هانی گفت: «من نمی‌توانم کسی که به من پناه آورده است را از خانه‌ام بیرون کشیده تحویل دهم».

عبیدالله گفت: «یا اورا می‌آوری یا گردنت را خواهم زد».

هانی تشر زد که «اگر چنان کنی هزاران مرد در پیرامون خانه‌ات گرد خواهند آمد» (یعنی یمنیها خواهند شورید).

عبیدالله گفت: «مرا از مردان طایفه‌ات می‌ترسانی؟» و با چوبی که در دست داشت چندان به چهرهٔ او زد تا دماغش شکست و پیشانی و گونه‌هایش پاره شد و چوب شکست. و باز اورا به اطاق بازداشتگاه فرستاد.^۱

مسلم ابن عقیل را در این میان برخی از سران یمنی از خانهٔ هانی به‌جای دیگری برده بودند. چون روز به شب رسید و از هانی خبری نشد آنها تصمیم گرفتند که بامداد فردا برای آزادسازی هانی دست به کار شوند.

بامداد فردا چهار هزار مرد مسلح در پشت سر مسلم ابن عقیل راهی کاخ فرمان‌داری شدند. عبیدالله به‌جزی تن از نگهبانان کاخ و بیست تن از موالی خودش که همراه آورده بود و آن گروه پنج‌صد مردی از عثمانیهای بصره که گفتیم پیش از حرکتش از بصره جداگانه به کوفه فرستاده بود کسی را نداشت، و در درون کاخ موضع گرفت تا شورش را با تدبیر بخواباند.

شورشیه‌ها کاخ را در محاصره گرفتند و به او و پدرش دشنام می‌دادند، ولی در آنها تصمیمی برای تصرف کاخ دیده نمی‌شد، و می‌پنداشتند که عبیدالله از آنها بترسد و بگریزد یا فرمان آزادی هانی را صادر کند. رهبرشان که مسلم ابن عقیل بود جوانی بی‌تجربه و کم‌جرات بود که همهٔ عمرش را در دمشق و سپس مدینه در آرامش و نعمت زیسته بود، و نمی‌دانست که در چنین موقعیتی چه‌گونه باید تصمیم گرفت. عبیدالله تا پیش از این هرگونه اقدامات لازم را برای جلب رضایت شماری از سران نیرومند و متنفذ کوفه

۱. طبری، ۳/۲۸۳-۲۸۶. انساب الأشراف، ۲/۳۳۷-۳۳۸. الإمامه والسیاسة، ۲/۹-۱۰.

انجام داده آنها را به جانبِ خودش متمایل کرده به یاری‌شان امید بسته بود. او اینک چند تن از سرانِ شیعه (محمد ابن اَشْعَث کِنْدی، شَبَّث ابْنی ربعی تمیمی، شَمِر ذوالجوشن کِلابی، حَجَّار ابن ابجر عِجلی) را طلبیده نویدهایش را برایشان تکرار کرد و آنها را فرستاد تا افرادِ قبایل و طوایفِ خودشان را پراکنده سازند. هرکدام از اینها برای شورشیان سخنرانی‌ئی کرده آنها را از پی‌آمدِ شورش و از لشکریانِ شام که در راه کوفه‌اند ترساند، و تشویق کرد که به خانه‌هاشان برگردند؛ و تشر زد که امیر سوگند خورده که اگر تا شام‌گاه به خانه‌ها تان برنگردید شما را خواهد گرفت و به تبعیدِ بیابانهای شام خواهد فرستاد و مستمری افراد خانواده‌تان را قطع خواهد کرد؛ و هر که در مخالفت پا بفشارد سرش را خواهد برید.

نوشته‌اند که شورشیان تا این سخنان را شنیدند شروع به متفرق شدن کردند؛ و به یکدیگر می‌گفتند: «فردا سپاهیان شام بر سرمان گسیل خواهد شد؛ آنگاه ما چه توانیم کرد؟ جنگیدن چه دردی را از ما دوا خواهد کرد؟» روز که به پایان رسید جز سی تن کسی در کنار مسلم نمانده بود. اینها نیز پس از نماز مغرب او را رها کرده به خانه‌هاشان برگشتند. مسلم در مسجد تنهای تنها ماند، و چاره را در فرار دید تا از دست‌گیری برهد. او کوچه‌های کوفه را نمی‌شناخت، و خانه‌های شیعیان حسین را از شیعیان یزید تشخیص نمی‌داد. ولی ناچار راه کوچه‌ها را در پیش گرفت شاید پناهی بیابد.

عَبْدالله پس از فرارسیدن تاریکی از کاخ بیرون آمد تا اوضاع را بررسی کند، و متوجه شد که هیچ‌کس در پیرامون کاخ و در مسجد نمانده است و از مسلم ابن عقیل نیز خبری نیست. او چندتا از مردانش را فرستاد تا در کوی و برزن‌ها بانگ بزنند که هرکس به مسلم پناه دهد یا مسلم در خانه‌اش یافت شود خانواده و طایفه‌اش به سختی کیفر خواهند دید. مسلم بر هر خانه‌ئی که در زد در را بر رویش نگشودند. وارد محله

کندی‌ها که شد تشنگی بر او زور آورد و بر خانه‌ئی در زده آب طلبید. اینجا نه خانهٔ عرب بل که خانهٔ یکی از موالی کُنده بود. پیرزنی بیرون آمد و به او آب داد، ولی مسلم آب را در دست گرفته در اندیشه شد. پیرزن چون دید که او نمی‌خواهد که آبش را بنوشد و برود گفت: نشستن تو در اینجا درست نیست. برخیز و برو. گفت: «من در این شهر بزرگ نه کسی را دارم و نه خانه‌ئی را می‌شناسم که به من پناه بدهد. من مسلم ابن عقیل‌ام که نویدهای دروغین و فریبای مردم این شهر مرا به این‌روز افکنده است. اگر ممکن است مرا در خانه‌ات راه بده». زن دلش بر او سوخت و او را به خانه برد.

پسر زن که از موالی محمد ابن اَشْعَث بود وقتی به خانه آمد از وجود او در خانه‌شان اطلاع یافت، و از بیم آن‌که خشم عبیدالله بر سرش فروریزد رفت و خبرش را به عبدالرحمان پسر محمد ابن اَشْعَث داد، و این نیز خبر را به پدرش محمد ابن اَشْعَث رساند، و محمد ابن اَشْعَث خبر به عبیدالله زیاد داد. عبیدالله زیاد شخص محمد ابن اَشْعَث را مأمور دست‌گیری مسلم ابن عقیل کرد، و عمرو پسر عبیدالله عباس (عموزادهٔ حسین و مسلم) را با دسته‌ئی همراه او فرستاد.

چون خانه در محاصره افتاد مسلم با شمشیرش از خانه بیرون آمد و جانانه به دفاع از خودش پرداخت تا دهانش به ضرب چوب پاره شد و چندتا از دندانهایش افتاد و چند زخم دیگر برداشت. مقاومت یک‌تنهٔ او بیهوده بود و راهی جز تسلیم نداشت. محمد اَشْعَث نیز به او گفت: «به جای آن‌که خودت را به کشتن دهی تسلیم شو؛ عبیدالله عموزادهٔ تو است و من گمان نمی‌کنم که قصد جانت داشته باشد».

مسلم ناچار تسلیم شد، و از محمد اَشْعَث زینهار گرفت که کشته نشود. وقتی شمشیرش را گرفتند و دستهایش را با بند بر گردنش حلقه بستند و بر خرّسپی نشانند، دانست که کارش تمام است، و گریان گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا

إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». محمد اَشَعَثْ گفت: «من امید دارم که به تو گزندى نرسد». مسلم گفت: «امیدى بیهوده است. زینهارتان چه شد؟»

عَمْرُو پسر عُبَيْدَاللَّهِ عباس به او دل‌دارى داده گفت: «کسى چون تو که در طلب امرى چنان بزرگ آمده است وقتى این‌گونه چیزى برای پیش‌آمد کرد نمى‌گیرد».

مسلم گفت: «من نه برای خودم بل که برای افراد خاندانم و برای حسین و خاندانِ حسین مى‌گیرم که در راه‌اند».^۲

مسلم را به کاخ فرمان‌دارى بردند. بر درِ کاخْ چشم مسلم به خمرهٔ آب افتاد و چون تشنه بود آب طلبید. مسلم ابنِ عَمْرُو باهلی که آنجا ایستاده بود به او گفت: «آب این خمره خیلی هم خنک است، ولى یک قطره از آن را نخواهى چشید تا به جهنم درافتی و جوشابهٔ دوزخ به تو نوشانده شود».

مسلم گفت: «تو کیستى که چنین مى‌گوئی؟»

گفت: «من پسر کسى‌ام که تو خوب مى‌شناسیش؛ من فرزند همان‌ام که وقتى تو از حق رو برتافتی او حق را شناخت، و وقتى تو خلاف فرمان امام عمل کردی از امام اطاعت کرد، و وقتى تو با امام به مخالفت برخاستی در کنار امام ایستاد. من مسلم ابنِ عَمْرُو باهلی‌ام».

مسلم با حالتی زار بر دیوار تکیه داد و نشست. عُمارة پسر عقبه ابنِ ابی‌معیط نیز آنجا بود،^(*) و غلامش را فرستاد و کوزه‌ئى آب آورد تا مسلم

۲. طبرى، ۳/۲۸۶-۲۹۰. مقاتل الطالبیین، ۶۶-۶۸. انساب الأشراف، ۲/۳۳۹-۳۴۰.

(*) عقبه ابنِ ابی‌معیط از سران قریشِ مکه بود، در جنگ بدر تن به اسارت داده بود و على به فرمان پیامبر سرش را برید و لاشه‌اش را بالای تپه‌ئى بردار زد. یک پسرِ عقبه که ولید نام داشت و نیز یک دخترِ عقبه مسلمان شده بودند. ولید ابنِ عقبه را پیامبر در سال هفتم هجرى مأمور گردآوری مالیاتِ قبیلهٔ بنی‌مصطلق کرد. این ولید اکنون از یارانِ اثرگذارِ معاویه و از جمله چند مردى بود که على در قنوتِ نمازهایش به آنها لعنت مى‌فرستاد. عماره - برادرِ این ولید - پس از فتح مکه به همراه عباس و عقیل و ابوسفیان مسلمان شده بود. او از زمان عثمان در کوفه می‌زیست و از عربهای کوفه شده بود. در

بیاشامد. ولی مسلم که دهانش دریده شده بود همین که دهان بر کوزه می‌نهاد خون از دهانش بیرون می‌زد و در کوزه می‌ریخت.

پس از آن مسلم را وارد کاخ کردند. عبیدالله زیاد در نظر داشت که مسلم را به خواری بکشد؛ زیرا مسلم از نظر عبیدالله یک «مُحَارِب» بود که به کوفه آمده بود تا مردم را بر ضد «ولی امر مسلمین» بشوراند؛ و کیفرش نیز اعدام به خواری بود.

محمد ابن اَشَعَث به عبیدالله زیاد گفت که من به مسلم زینهار و زبان داده‌ام که کشته نخواهد شد. عبیدالله گفت: «تو به زینهار چه کار داری؟ مگر ما تو را فرستاده‌ایم که به او زینهار بدهی؟ ما تو را فرستادیم که او را بیاوری». آنگاه رو به مسلم کرده به او پرخاش نمود که چرا مردم را برضد امام مُسْلِمین شورانده و کوشیده است که وحدت مسلمین را برهم بزند و در میان امت اسلام تفرقه ایجاد کند و دولت اسلام را تضعیف کند؟

مسلم که می‌دانست امیدی به زنده ماندنش نیست به او پاسخ‌هایی داد و گفت: «مردم این شهر چون از دست ستمهای پدر تو به ستوه آمده بودند از ما دعوت کردند که برای برقراری عدل و انصاف به کوفه بیائیم؛ و آمدیم تا عدل را به میان مردم برگردانیم».

عبیدالله گفت: «ای فاسق! تو کجا و عدالت کجا! مگر تو نبودی که وقتی ما دست اندرکار گسترش عدل و انصاف بودیم در مدینه مشغول باده گساری بودی؟ اکنون آمده‌ای که عدالت بیاوری؟»

سخن در میان مسلم و عبیدالله به پرخاش و دشنام کشید. پس از آن عبیدالله فرمود تا وی را بر بان کاخ ببرند و به زیر افکنند. اکنون شمار بسیاری

زمان علی برای معاویه جاسوسی می‌کرد، و علی او را از شیعیان خودش می‌پنداشت. پس از درگذشت علی بود که بنابر سخنانی که خودش می‌گفت مردم دانستند که او در همه این سالها جاسوس خبررسان برای معاویه در دستگاه علی بوده است.

از یمنیها در پیرامون کاخ گرد آمده بودند تا برای مسلم و هانی نزد عبیدالله پادرمیانی کنند. عبیدالله به یکی از مردانی که در حین محاصره خانه هانی از دست مسلم زخم خورده و سرش شکافته شده بود گفت: «برو و سرش را از تن جدا کن». مرد رفت و بر فراز کاخ سر مسلم را برید و سرو جسد را با هم به زیر افکند.

محمد ابن اَشَعَثَ به عبیدالله گفت: هانی ابن عروه را به خاطر من آزاد کن، زیرا همه می دانند که من او را به نزد تو آورده ام، و می ترسم که اگر او را بکُشی میان مذحجی ها و کندی ها به هم بخورد.

عبیدالله به شفاعت او توجه ننمود، و او را به افرادش سپرد تا به بازار گوسفندفروشان ببرند و سرش را همچون گوسفند از تن جدا کنند. وقتی او را دست بسته به جلو افکنده می بردند او نعره می زد که «مذحجی ها کجایند؟ هیچ کس نیست که به یاری من بشتابد؟ مگر همه شان مرده اند؟» و چون دید که هیچ کس به فریادش نمی رسد باز فریاد کشید که «سنگی، چوبی، کاردی نیست که من خودم را از اینها برهانم؟» مذحجی ها چنان از عبیدالله زیاد هراسیده بودند که حتی یک تن نیز فریاد اعتراضی بر نه آورد. او را در بازار گوسفندفروشان بر زمین نشاندند و گفتند: «گردنت را دراز کن». گفت: «من گردنم را به شما نخواهم سپرد و شما را در کشتن خودم یاری نخواهم کرد». یکی از موالی عبیدالله سرش را با دو ضربت شمشیر زد.^۳

این گونه، مسلم و هانی به خواری کشته شدند. با اعدام این دو، شورش برنامه ریزی شده شیعیان بی تصمیم حسین در اثر بی تجربگی مسلم ابن عقیل و خودفروختگی و خیانت سران قبایل شیعه و در نطفه خفه شد. کوفه دیگر کوفه چندروز پیش نبود؛ شور و شوق شیعیان برای استقبال از حسین جایش را به امید سران قبایل به وعده های عبیدالله داده بود. همگان مرعوب

۳. تاریخ طبری، ۳/ ۲۹۰-۲۹۲. انساب الأشراف، ۲/ ۳۴۰.

عبیدالله شده بودند؛ همهٔ افراد شرطه (پلیس شهری) به اطاعتِ عبیدالله برگشته بودند، و کوفه به‌طور کامل به‌کنترل عبیدالله در آمد. ارباب گسترده در کوفه برقرار شد، دسته‌جات گشتی در سراسر شهر پراکنده شدند، دروازه‌های شهر بر روی آیندگان و روندگان بسته شد تا تحرکات شیعیان به‌کلی منجمد شود و امکان رسیدن هرگونه کمکی از کوفه به حسین منتفی گردد. فرمان عبیدالله زیاد بود که هر فرد مشکوکی را در شهر بیابند بی‌درنگ دست‌گیر کنند و سرش را ببرند. ازجمله افراد مشکوکی که به دنبال این فرمان کشته شد یک مرد بدوی از همه‌جا بی‌خبر بود که برای گرفتن طلبی که از یکی از آشنایانش داشت وارد کوفه شده بود و توسط مأموران گشتی عبیدالله دست‌گیر و به فرمان عبیدالله اعدام شد.^۴

۴. انساب الأشراف، ۳/۳۸۷. تاریخ طبری، ۳/۲۹۹.

حرکت امام حسین از مکه به کوفه

درست در همان روزی که مسلم و عروه کشته شدند امام حسین، بی خبر از آن چه در کوفه رخ می داد، از مکه به قصد کوفه به راه افتاد. مسلم ابن عقیل در نامه اش به حسین گزارش نوشته بود که ۱۸ هزار تن از مردم کوفه با من بیعت کرده اند؛ وقتی نامه ام به تو برسد بی درنگ حرکت کن؛ همه مردم خواهان تو آند و خواهان کسی از خانواده معاویه نیستند.

حسین با دریافت این نامه یقین کرده بود که کوفه در اختیار او است؛ و تصمیم به حرکت گرفت. او تلاش کرد که شاید افراد خاندانش و عموزادگان و عمه زادگانش - که برای حج به مکه رفته بودند - او را همراهی کنند، ولی تلاشش به جایی نرسید، زیرا خویشانش در بیعت یزید بودند. برخی از آنها به او نصیحت کردند که تا مطمئن نشود که در کوفه نیروی کافی در اختیار دارد و تا یقین نکند که توان نظامی امویان در کوفه از میان رفته است از رفتن به کوفه خودداری ورزد. برادرش محمد ابن حنفیه به او نصیحت کرد که از رفتن به کوفه منصرف گردد.

عبدالله عباس به او نصیحت کرد که از مکه نرود و به وعده های مردم کوفه دل نبندد که آنها خواهان دنیایند و همین که یزید به آنها نویدهای خرسندکننده بدهد جانب بی طرفی را خواهند گرفت. وقتی حسین گفت که تصمیم به رفتنش جدی است، عبدالله گفت: «مگر به شهری می روی که امیرشان را کشته و شهر را به تصرف گرفته و دشمن را بیرون کرده اند؟ هرگاه چنین کردند تو برو، ولی اگر از تو دعوت کرده اند که بروی در حالی که امیرشان بر آنها مسلط است و کارگزاران امیرشان مالیاتها را برای امیرشان می آورند، تو را دعوت کرده اند که به جنگ بروی. من از آن بیم دارم که همانها که از تو دعوت کرده اند به پیکار تو برخیزند».

حسین گفت: «به درگاه الله استخاره خواهم کرد».

عبدالله گفت: «مردم کوفه اهل پابندی به پیمان نیستند؛ می‌ترسم که به کشتن بروی؛ همینجا بمان، و اگر خواهان تو استند به آنها بنویس تا دشمن را بیرون کنند آنگاه برو؛ و اگر نمی‌خواهی که در مکه بمانی (یعنی اگر می‌ترسی که در مکه تو را بازداشت یا مجبور به بیعت کنند) به یمن برو که کوهستانی است و دژهای مستحکم دارد و شیعیان ما نیز در آنجا بسیارند؛ و از آنجا نامه‌ها به اطراف و اکناف بنویس تا مردم به تو پیوندند».

حسین به او گفت: «تو دل‌سوزی می‌کنی، ولی من تصمیم خودم را گرفته‌ام».

عبدالله زُبیر که خودش هوای دست‌یابی به خلافت را در سر داشت و رقیب سیاسی حسین بود نیز به او نصیحت کرد که در مکه بماند.

کسانی از قبیله خَزاعه نیز، بنا به آن که هم‌پیمان دیرینه بنی‌هاشم بودند، به حسین نصیحت کردند که به وعده‌های مردم کوفه دل نبندد و از رفتن به کوفه منصرف شود.

یکی از سران بنی‌مخزوم نیز به او نصیحت کرد که «تو می‌خواهی به شهری بروی که کارگزاران یزید در آنجایند و بیت المال را در اختیار دارند. مردم بندگانِ درم و دینار استند، و من از آن بیم دارم که همانها که به تو وعده یابوری داده‌اند تو را به کشتن دهند».

حسین به او پاسخ داد که «تو نصیحتت را کردی، الله نیز اراده‌اش را مُجرا خواهد داشت».^۱

حسین که از رخدادهای اخیر کوفه بی‌خبر بود، با اعتماد کاملی که به گزارش مسلم و وعده‌های شیعیانش داشت برآن بود که بی‌درنگ برای رسیدن به کوفه به راه افتد. هیچ چیزی نمی‌توانست که او را از تصمیمش

۱. تاریخ طبری، ۳/ ۲۹۰ و ۲۹۳-۲۹۵. انساب الأشراف، ۳/ ۳۷۳-۳۷۴ و ۳۷۸.

منصرف کند. وقتی عبدالله عباس به او اصرار کرد که از رفتن به کوفه منصرف شود، او پاسخ داد که «مسلم ابن عقیل به من خبر فرستاده که مردم کوفه با من اند و آماده‌اند که از من حمایت کرده مرا نصرت دهند».

عبدالله که فرجام کار را می‌دید به او توصیه کرد که اگر بر آن است که به هرحال به کوفه برود زن و فرزندانش را نبرد؛ و گفت: «من از آن می‌ترسم که همان‌گونه که عثمان در برابر چشمان زنان و فرزندانش کشته شد، تو نیز جلو چشمان زنان و فرزندان کشته شوی». و چون دید که حسین به هیچ‌وجه حاضر نیست که به مشورتها توجه کند گفت: «والله که اگر می‌شد، موهایت را در چنگالم می‌گرفتم تا مردم جمع شوند و مانع خروج تو گردند؛ ولی می‌دانم که این کار نیز فایده‌ئی ندارد».^۲

روز هشتم ذوالحجه سال ۶۰ هـ (۲۱ شهریور ۵۹ خ) حسین مکه را به قصد کوفه رها کرد. اتفاقاً این همان روزی بود که مسلم ابن عقیل در کوفه کشته شده بود. او حتی سه روز دیگر صبر نکرد تا حج را که همان روز آغاز شده بود برگزار کند. و چنان به گزاری که مسلم برایش فرستاده بود اطمینان داشت که با خود نه‌اندیشید که اگر در روزهای حج با برخی از سران قبایل کوفه که به مکه آمده‌اند تماسهائی بگیرد و پس از اتمام مراسم حج حرکت کند شاید عربهای عراقی که برای حج آمده‌اند در بازگشتشان به عراق با او همراه شوند. حتماً اگر چنین می‌شد حاجیان کوفه که از آمادگی قبایل خودشان برای حمایت از حسین خبر داشتند و از رخدادهای اخیر بی‌خبر بودند با حسین همراهی می‌کردند تا فردا که حسین به خلافت نشست از مزایای این همراهی برخوردار شوند. و اگر چنین می‌شد، چون که از همه قبایل کوفه در جمع حاجیان بودند، رخدادهای به‌گونه دیگری به پیش می‌رفت، و حتماً وقتی حسین به نزدیکی کوفه می‌رسید مردم کوفه به‌خاطر

۲. کامل ابن اثیر، ۴/ ۳۹.

جلوگیری از کشته شدن افراد خانواده‌ها و خویشان خودشان هم که باشد دست به کاری می‌زدند و در برابر تصمیم خطرناک عبیدالله سکوت اختیار نمی‌کردند بل که می‌کوشیدند تا عبیدالله را وادارند که از راه مذاکره با حسین وارد شود نه جنگ و خون‌ریزی.

ولی حسین که به حقانیت قضیه خودش و به یآوری الله اطمینان داشت چندان به وعده‌های مردم کوفه اعتماد کرده بود که در این سفرش نیازی به هیچ یآوری‌ئی احساس نمی‌کرد. مسلم ابن عقیل به او نوشته بود که هرچه زودتر حرکت کن که مردم بی‌صبرانه در انتظارند و ۱۸ هزار مرد با ما بیعت کرده‌اند. لذا او درنگ را جایز نمی‌دانست.

نوشته‌اند که وقتی حسین به راه افتاد عبدالله عباس که می‌دانست که او به چه راهی می‌رود با اندوه گفت: «یاد حسین یاد حسین!» و محمد ابن حنیفه که به بدرقه حسین نرفته بود وقتی حسین از مکه بیرون می‌رفت زارزار گریست.^۳

و نوشته‌اند که روزی که حسین از مکه بیرون رفت عبدالله عمر در یکی از ملکه‌هایش بود، و وقتی برگشت و شنید که حسین رفته است سوار بر اسبش شده شتابان رفت و در چند مرحله‌یی مدینه به او رسید و گفت: «می‌خواهی به کجا بروی؟» گفت: «به کوفه می‌روم». عبدالله به او سوگند داد که از رفتن به کوفه خودداری کند. حسین طومارهای پر از نامه‌های بیعت‌کنندگان که سران کوفه برایش فرستاده بودند را به او نشان داد.

عبدالله گفت: «والله که نه تو به حاکمیت دست خواهی یافت نه کسی از خاندانت. الله پیامبرش را مُخیر کرد که میان دنیا و آخرت یکی را برگزیند، و او آخرت را برگزید. شما هم پاره‌ئی از پیامبرید. الله حاکمیت را از شما دور داشته است و این حتماً به خیر و صلاح شما بوده است. برگرد!» و

۳. انساب الأشراف، ۳/ ۳۷۴-۳۷۵ و ۳۷۷.

چون دید که حسین اصرار دارد که برود او را در بغل فشرده گریان گفت: «ای کُشته شده، تو را به الله می سپارم».^۴

همه خویشان و نزدیکان حسین احساس می کردند که حسین به سوی خطر بزرگی می رود، ولی خودش اطمینان داشت که کوفه برای حمایت از او آمادگی کامل دارد. آنها که دلشان برای او می سوخت خبر نداشتند که ۱۸ هزار تن از مردم جهادگر کوفه بیعتشان را برای او فرستاده خودشان را سربازانِ جان نثار او نامیده اند.

حسین با اطمینان به این که تا وارد شهر شود حاکمیت را به دست خواهد گرفت در این سفر کلیه افراد خانواده اش را از بزرگ و کوچک و غلام و کنیز با خود همراه داشت و کلیه اسباب و اثاثش را با خودش می برد و بُن گن به کوفه می رفت.

کسی از مردم مکه یا مدینه در این سفر با او همراهی نکرد.

حسین زاده و پرورش یافته مدینه بود. در عمر ۵۶ ساله اش فقط در دوران کوتاه خلافت پدر و برادرش دور از مدینه زیسته بود. ۱۹ سالِ اخیر نیز همه اش در مدینه بود. مردم مدینه به خاطر پیامبر و فاطمه به او احترام بسیار می نهادند، و چندان نسبت به او محبت داشتند که در عین حالی که قرآن تأکید کرده بود که هیچ مردی پسرِ پیامبر نیست،^۵ او را و برادرش حسن را، «ابن رسول الله» (پسرِ پیامبر) می نامیدند. ولی اکنون که او تصمیمی به این بزرگی گرفته بود نه تنها هیچ کس از مردم مدینه بل که نزدیکترین خویشانش نیز آمادگی همراهی با او را نداشتند. از عموزادگانِش، پسرِ عبیدالله عباس را دیدیم که در دست گیری مسلم ابن عقیل با مأموران عبیدالله زیاد همکاری کرد. عموزاده دیگرش عبدالله پسر عباس، برادرانش ابن حنیفه و عمر و

۴. عیون الأخبار، ۱/ ۳۱۱.

۵. مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن رِّجَالِكُمْ وَلَكِن رَّسُولَ اللَّهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ {سورة احزاب آیه ۴۰}.

عبداللہ، و برادرزادگانِ حسن و عُمَر پسرانِ امام حسن نیز از همراهی با او خودداری کردند. گویا او از برادرش ابن حَنَفِیَّہ رنجیده خاطر شد که چرا از همراه شدن دیگران با او جلوگیری می‌کند؛ و ابن حَنَفِیَّہ به او پاسخ داد که «تو به کشتن گاه می‌روی؛ چه لزومی دارد که آنها با تو بیایند؟»^۶

بلاذری نوشته که وقتی که حسین تصمیم به خروج (یعنی قیام) برضد یزید گرفت ابن حَنَفِیَّہ در بیعت یزید بود؛ پس از آن نیز در بیعت ماند و هیچ‌گاه بیعتش را نشکست.^۷

مردم مدینه و مکه، چه داوطلبانه چه زیر فشار، با یزید بیعت کرده بودند. بیعت یک رسم عربی بود که با «بیع» (داد و ستد) هم‌ریشه و هم‌معنا بود. کسی که با یکی بیعت می‌کرد طبق یک قرارداد مقدس عرفی خودش را به بیعت‌شونده می‌فروخت، یعنی تعهد می‌کرد که با جان و مالش در راه خشنودی بیعت‌شونده بکوشد و همواره در کنار او و برضد دشمن او باشد و هیچ‌گاه از او نافرمانی نکند. این قراردادی بود که در عرف عربی نقضش قابل تصور نبود. عرب یا بیعت می‌کرد یا نمی‌کرد. اگر بیعت می‌کرد آن را نمی‌شکست مگر آن‌که حالت دسته‌جمعی بیابد و یک قبیله با هم و یک‌جا بیعت را بشکنند، آن‌هم در صورتی که بهانه کافی برای توجیه نقض بیعت در دست داشته باشند. در گزارش قضیۀ منجر به پیمان حدیبیه در زمان پیامبر می‌خوانیم که وقتی پیامبر از همراهانش بیعت می‌گرفت مردی خودش را پشت شتری نهان کرد تا چشم پیامبر به او نه افتد و او مجبور نباشد که با وی بیعت جان‌فشانی کند.^۸

حسین از مکه دور نشده بود که فرزدق تمیمی شاعر را دید که در یک

۶. ابن کثیر، ۴/ ۵۶۱.

۷. انساب الأشراف ۳/ ۴۶۹.

۸. ابن هشام، ۳/ ۲۶۲.

گروهی برای حج به مکه می‌رفتند. فرزدق از عربهای بصره بود و اخیراً به کوفه رفته بود و از کوفه برای حج می‌رفت. او و همراهانش از رخداد های اخیر کوفه خبر نداشتند، زیرا پیش از وارد شدن عیدالله زیاده کوفه بیرون آمده بودند. (*) حسین اوضاع کوفه را از او جویا شد. او پاسخ داد که «دلهای مردم با تو است و شمشیرهایشان با بنی امیه است».

حسین گفت: «فکر می‌کنی که مردم کوفه با من چه کنند؟ من این همه نامه از آنها دارم».

فرزدق گفت: تو را بی‌یاور رها خواهند کرد. دلهاشان با تو و دستهایشان برضد تو است.

حسین چون یک منزلی از مکه دور شد، بی‌خبر از آن که مسلم کشته شده است، یکی از مردم کوفه که همراهش بود را با نامه‌ئی به کوفه فرستاد تا حرکتش را به آگاهی سران کوفه برساند. او در نامه‌اش به مردم کوفه نوشته بود که «نامه مسلم ابن عقیل به من رسید و اطلاع یافتم که شما بر یآوری ما اتفاق نظر دارید، و مصمم‌اید که حق ما را بگیرید. الله به شما پاداش نیکو دهد. خودتان را آماده کنید و بکوشید. من از مکه حرکت کرده‌ام، و - ان شاء الله - همین روزها نزدتان خواهم بود».

سپاهیان عیدالله که همه جاده‌های منتهی به کوفه را در کنترل داشتند این مرد را در قادسیه گرفتند، و وقتی دانستند که پیک حسین است به نزد عیدالله فرستادندش. عیدالله به او فرمود تا به فراز کاخ رفته به علی لعنت کند و حسین را دروغ‌بند بنامد. او چون به فراز کاخ رفت بانگ زد که حسین در راه است؛ برای یاری او آماده شوید. او را به فرمان عیدالله از فراز کاخ به

(*) مسیر بصره به حجاز از کوفه می‌گذشت. عربی که از بصره به حجاز می‌رفت سری نیز به شهر کوفه می‌زد و با دوستان و آشنایان و خویشان (اگر در کوفه خویشانی داشت) دیداری تازه می‌کرد.

زیر افکندند.

سرنوشت پیکِ دوم که حسین - بی خبر از آن چه که بر سرِ پیکِ قبلیش آمده بود - از منزل گاهِ دیگری به کوفه فرستاد نیز شبیه پیکِ اولیش بود. اولی همین که بر زمین افتاد درهم شکسته شد و جان داد، و دومی سخت جان تر بود و روی زمین دست و پا می زد و یکی از مردم کوفه بر او ترحم آورده رفت و سرش را برید.^۹

حسین همچنان شتابان راه می پیمود تا خودش را هر چه زودتر به کوفه برساند. در هر منزل گاهی که بار می انداخت شماری از مردان طایفه‌ئی که در آنجا جاگیر بودند با او همراه می شدند. حتی یکی از مردم مکه که عثمانی بود و با چند تنی می رفت تا خبر بیرون رفتن حسین از مکه را به کوفه ببرد پس از اصرار حسین با همراهانش به او پیوستند.^{۱۰} اینها بر این گمان بودند که کوفه برای حسین آماده است، و در آینده از امتیازِ پیش گام شدنشان در پیوستن به حسین بهره‌ور خواهند شد.

در یکی از منزل گاهها عبدالله ابن مطیع عَدَوی - که پیش از این وقتی او از مدینه به مکه می رفت نیز به او نصیحت کرده بود که به فکر رفتن به کوفه نه افتد - او را دید، و مصرانه به او سوگند داد که از همین راهی که آمده است برگردد، زیرا اگر به کوفه برود حتماً کشته خواهد شد. او به حسین گفت: اگر بخواهی که آن چه در دست بنی امیه است را از دستشان بیرون بکشی تو را خواهند کشت، و اگر تو را بکشند دیگر به هیچ کس رحم نخواهند کرد و حرمتِ اسلام و عرب و قریشیان شکسته خواهد شد. به کوفه مرو و متعرض بنی امیه مشو!^{۱۱}

۹. انساب الأشراف، ۳/۳۷۷-۳۸۰. تاریخ طبری، ۳/۲۹۶، ۲۹۹-۳۰۰ و ۳۰۳.

۱۰. انساب الأشراف، ۳۷۸-۳۷۹.

۱۱. تاریخ طبری، ۳/۳۰۲.

مسلم ابن عقیل وقتی خودش را به محمد ابن اَشَعَث تسلیم کرده بود از او زینهار گرفته بود که کشته نشود؛ و به او گفته بود که اکنون که کار به اینجا رسیده است «از تو می‌خواهم که کسی از مردان مورد اعتمادت را به عنوان پیکِ من به نزد حسین بفرستی تا از زبانِ من به او بگوید که من به اسارت افتاده‌ام، اهل کوفه پیمانشان را شکسته و ما را رها کرده‌اند و تو حمایتی نداری و اگر به کوفه بیائی کشته خواهی شد؛ از راهت برگرد و خود خانواده‌ات را به کشتن مده». محمد ابن اَشَعَث به مسلم زبان داد که این کار را خواهد کرد؛ و دو مردِ مورد اعتمادش را برای رساندن پیام مسلم روانه کرد. حسین در راه کوفه این پیام را دریافت، ولی گفت: «هرچه بر سرمان نوشته شده است همان خواهد شد»؛ و همچنان به راهش ادامه داد. او هنوز نمی‌دانست که مسلم و هر دو پیک را کشته‌اند، و به آن ۱۸ هزار تنی از کوفیان که با او بیعت کرده بودند امید بسته بود.

او چند منزلی دیگر پیموده بود که مردی را دید که از کوفه می‌آمد، و چون اوضاع کوفه از او جويا شد مرد گفت که مسلم ابن عقیل و هانی ابن عروه را کشتند و من دیدم که پاهایشان را گرفته بودند و در کوچه‌ها بر زمین می‌کشاندند. او از حسین خواست که از همین راهی که آمده است برگردد. ولی حسین به راهش ادامه داد.

باز در منزل دیگری شنید که هر دو فرستاده‌اش توسط عُبَیدالله زیاد بازداشت شده و به کشتن رفته‌اند. باز در منزل‌گاهی شنید که عُبَیدالله زیاد سپاه تدارک دیده است تا مانع ورودِ او به کوفه شود. با این حال او امیدوار بود که آن ۱۸ هزار تنی که توسط مسلم به او تعهد جان‌فشانی سپرده‌اند به زودی به یاریش بشتابند، و او با این نیرو از پسِ عُبَیدالله زیاد برآید و کوفه را به تصرف درآورده تشکیل حاکمیت دهد.

مردی از بنی‌اسد که از همراهان حسین بوده گفته که وقتی خبر کشته

شدن مسلم ابن عقیل به حسین رسید یکی از همراهان حسین به او گفت: «تو که مانند مسلم ابن عقیل نیستی. تو همین که وارد کوفه شوی مردم بی‌درنگ به تو خواهند پیوست».^{۱۲}

شاید این جمله از زبان خود حسین شنیده شده بوده، ولی گزارش‌گر نخواست که از زبان خود او بازگویی کرده باشد، و به یکی از همراهان او نسبت داده است.

اما امید حسین به یاری مردم کوفه بیهوده بود. با نویدهایی که عیدالله زیاد به سران قبایل داده بود بیعتی که برای حسین فرستاده بودند از یادها رفته بود. آنها حساب عیدالله را از حساب نعمان ابن بشیر جدا می‌دانستند. نعمان ابن بشیر از عربهای شام بود، و مخالفتی که با او داشتند مخالفت با سروری یک عرب شامی بر کوفه بود. آنها حسین را طلبیده بودند تا به سروری عربهای شامی بر کوفه خاتمه دهد. ولی عیدالله خودش و پدرش از مردم عراق بودند. او اکنون برای سران کوفه «امیر عیدالله ابن زیاد ابن ابوسفیان» بود. شیعیان کوفه مردمی بودند که برخی از امتیازاتشان از آنها سلب شده بود و خواهان برابری در درآمدهایی بودند که از مناطق مختلف ایران زورگیری می‌شد و آنها خودشان را سهام‌داران اصلی این درآمدها می‌دانستند. تا زمانی که کارگزاران اموی می‌خواستند که به انحصارطلبیها ادامه دهند اینها شیعه مخالفین بنی‌امیه بودند. اما اگر منافع مورد نظرشان را کسی از امویان تأمین می‌کرد شیعه او می‌شدند. آنها در حقیقت شیعه منافع خودشان بودند، و چون علی و حسین به آنها وعده برابری در امتیازات اقتصادی و اجرای عدالت اسلامی در توزیع اموال حاصل از ایران و عراق داده بودند، شیعیان علی و حسین شدند.

حسین وقتی به کنار قادسیه (در فاصله نه چندان دوری از کوفه) رسید

۱۲. تاریخ طبری، ۳/ ۲۸۹ - ۲۹۰ و ۳۰۲ - ۳۰۳. انساب الأشراف، ۳/ ۳۷۹ و ۳۸۳.

چند صد تنی همراهش بودند. او در اینجا با لشکر هزار مردی عُبَیدالله زیاد روبرو شد که به فرمان‌دهی یک تمیمی به نام حُرّ ابن یزید ریاحی گسیل شده بودند.

حُرّ از طایفه بنی‌یربوع بود که به‌طور عمده در بصره جاگیر بودند. بنی‌یربوع همان طایفه بودند که در زمان پیامبر ما یک زن مدعی نبوت به نام سجاح در میان‌شان ظهور کرده بود. بنی‌یربوع عموماً مردمی پارسا بودند و اینک بیشترشان مذهب مساوات‌گرای خوارج داشتند. شماری از بنی‌یربوع در زمان علی و شمار بسیاری از آنها در زمان معاویه در شورشهای خوارج شرکت کرده و کشته شده بودند. خوارج گرچه علی را به دلایل خاصی که برای خودشان داشتند تکفیر می‌کردند ولی حساب فرزندان فاطمه را از حساب علی جدا کرده بودند و برای حسین که اینک تنها بازمانده فاطمه بود احترام بسیار قائل بودند.

این حُرّ از خوارج نبود، از شیعیان علوی و عثمانی نیز نبود، بل که یکی از جهادگران عراق بود. او فرمان داشت که یا از حسین برای یزید بیعت بگیرد و او را به کوفه ببرد، یا از نزدیک شدنش به کوفه جلوگیری کند و او را به بی‌راهه‌های بیابانی بکشاند و منتظر فرمان بعدی عُبَیدالله زیاد بماند. او وقتی به حسین رسید ضمن ادای احترام مأموریتش را به اطلاع حسین رساند، و از او خواست که همینجا با یزید بیعت کند. حسین به او پاسخ منفی داد، و حر گفت فرمان دارد که مانع ورودش به کوفه یا بازگشتش به مدینه شود، و او را رها نکند و پا به پای او حرکت کند تا آن‌که فرمان بعدی عُبَیدالله را دریافت دارد.

حسین کوشید تا وی را متقاعد کند که دست از او بدارد و مانع حرکتش به سوئی که مایل است نشود. ولی حر پوزش خواسته گفت که چاره‌ئی جز اجرای فرمان امیر ندارد.

حسین اکنون که می‌دید این سپاه با این وضع برای مقابله با او از کوفه بیرون آمده است و خبری نیز از شیعیان خودش نمی‌رسد دانست که کوفه کاملاً در دست عبیدالله زیاد است و مددی به او نخواهد رسید، و راه ورودش به کوفه نیز بسته است. لذا کوشید که حُر را مُجاب کند تا دست از او بدارد و بگذارد که به مدینه برگردد. ولی حر گفت که نمی‌تواند این اجازه را به او بدهد؛ بل که باید منتظر فرمانِ امیر بماند؛ و اگر او بخواهد که راه بسپارد حق ندارد که به سوی کوفه رود یا به مدینه برگردد.^{۱۳}

اکنون حسین به جایی آمده بود که نه راه بازگشت به مدینه را داشت و نه راه ورود به کوفه را. چندان نیروئی نیز با خود نداشت که بتواند با این سپاه هزار مردی بجنگد و راهی بگشاید و به مدینه برگردد. گویا در همین روز چهار تن از مردم کوفه که سواره از آنجا می‌گذشتند خواستند که با حسین دیدار کنند. حُر از دیدارشان با حسین ممانعت کرد، و حسین گفت که تو خودت گفتی تا نامهٔ عبیدالله را دریافت نکرده باشی متعرض من نخواهی شد. حر به آنها اجازه داد که با حسین دیدار کنند. حسین اوضاع کوفه را از اینها جویا شد. یکی از اینها گفت: سرانِ قبیله‌ها رشوه‌های کلان دریافت داشتند و رضایت خاطر یافته و برضد تو همدست شدند. آنها به تو نامه نوشته بودند تا تو را وسیلهٔ رسیدن به خواسته‌هاشان قرار دهند. مردم عادی دلهاشان با تو است ولی فردا شمشیرهاشان برضد تو آخته خواهد شد.^{۱۴}

حسین که با آن همه امید و اطمینان از مکه به راه افتاده بود اکنون احساس می‌کرد که به راهی بدفرجام آمده است.

در بازخوانی رخدادهای تاریخی نمی‌توان که احساسات مذهبی و

۱۳. فضل ابن حسن طبرسی، إعلام الوری بأعلام الهدی (مؤسسه آل البیت، قم، بی‌تاریخ)، ۴۴۸/۱-۴۵۱. انساب الأشراف، ۳/۳۸۰-۳۸۲.

۱۴. انساب الأشراف، ۳/۳۸۲. تاریخ طبری، ۳/۳۰۸. کامل ابن اثیر، ۴/۴۹.

علائق شخصی را دخالت داد. این که ما سخن تبلیغ گران مذهب را تکرار کنیم که حسین برآن شده بود تا با خون خودش دینِ جدش پیامبر را آبیاری کند، و اگر خروج نمی کرد اسلام از بین می رفت، به درد مطالعه رخدادهای تاریخ نمی خورد. آن چه که در کتابهای تبلیغ مذهب نوشته اند به کار تبلیغ مذهب می آید ولی در مطالعه رخدادهای تاریخی نمی توان به آنها توجه نمود. حقیقت آن است که همان کسانی اسلام را به عراق و مصر و شام برده بودند که در جمل و صفین با علی جنگیدند. در آینده نیز اسلام را همان کسانی به شمال آفریقا و اسپانیا و سغد و خوارزم و سند خواهند برد که اکنون هوادار یزید و برضد حسین بودند. حقیقت آن است که دین حسین همان دین آنها بود و دین آنها همان دین حسین بود؛ زیرا آن چه که مسلمان را از نامسلمان متمایز می کند پابندی به نماز پنج گانه و زکات تعریف شده و روزه رمضان و حج کعبه و جهاد برای گسترش سلطه اسلام است.

گرچه استفاده ابزاری از دین در گرماگرم ستیز قدرت سیاسی نقش حساسی در برانگیختن حامیان ایفاء می کند، ولی حساب این ستیز قدرت از حساب دین و دین داری جدا است. حسین بی آن که همه جوانب موضوع را سنجیده باشد یا نیروی خودش را برآورد کرده باشد یا صبر کند تا شیعیانش در کوفه بشورند و کوفه را برایش بگیرند تصمیم به رفتن به کوفه گرفته بود. بالاتر دیدیم که در مکه کسی به او گفته بود که اگر صبر می کردی تا مردم کوفه بشورند و فرمان دار را بیرون کنند و بیت المال را به دست گیرند، آن گاه با اطمینان به کوفه می رفتی؛ ولی او به این سخن توجه ننموده بود. ساده ترین معنای این سخن آن بود که اگر شیعیان تو توان گرفتن کوفه که شهر خودشان است را دارند آن گاه شاید بتوان امید داشت که چه بسا تو بتوانی به نیروی آنها عراق و شام و حجاز را از یزید بگیری؛ ولی اگر آنها توان گرفتن شهر خودشان را نیز نداشته باشند تو با چه امیدی می خواهی که برای گرفتن

عراق و شام و حجاز اقدام کنی و خلافت را از دست یزید بیرون بکشی؟! کسی که با بینش تاریخ‌نگارانه به رخداد کربلا می‌نگرد حق دارد که از خودش بپرسد که آیا حسین بی‌آن‌که همه جوانب کار را سنجیده باشد تصمیم به خروج گرفته بود، و اکنون که به تله سپاهیان کوفه افتاده بود متوجه اشتباه بزرگ در تصمیم شتاب‌زده خویش شده بود و برآن شده بود که به مدینه برگردد؟ همه تصرفات او از روزی که حرّ ریاحی به او گفت که راه رفتنش به کوفه و بازگشتنش به مدینه بسته است تا روزی که نبرد نابرابر کربلا آغاز شد نشان می‌دهد که آری، او اقدامی شتاب‌زده و حساب‌ناشده انجام داده بود و در اینجا به تله افتاده و به نقطه بی‌بازگشت رسیده بود.

البته کسی که ایمان استوار به باورهای اهل تشیع دارد با یقین پاسخ خواهد داد که همه اینها اراده الله بود، الله برای حسین چنین تصمیمی گرفته بود، و کاری که حسین کرد اجرای اراده الله بود. او به کربلا رفت و خون خودش و افراد خانواده‌اش را داد تا دین جدش حسین که میراث او بود و امویان غصب کرده بودند پایدار بماند. اگر او کشته نمی‌شد اسلام نیز از میان می‌رفت و نام و نشانی از آن نمی‌ماند.

یکی از بازماندگان واقعه بعدها به یاد می‌آورد که چون حسین و یارانش چادرهاشان را برپا کردند و هنگام نماز ظهر رسید، حسین در حالی که ازاری بر میان و ردائی بر تن و نعلینی در پا داشت (*) بیرون آمده در برابر سپاهیان حراستاد و خطاب به آنها گفت:

ای مردم! من به خود نه آمده‌ام بل که فرستادگان شما به نزد آمدند که بر خیز بیا که ما امام نداریم شاید الله به وسیله تو ما را بر راه هدایت

(*) ازار یک لانگیت بود که بر میان می‌بستند، رداء یک لانگیت دیگر بود که بر تن می‌پچاندند. زیر این رخت نه پیرهن می‌پوشیدند و نه شلوار یا تُنبان (شُرْت). نوع پیش‌رفته اینها همان است که اکنون در مراسم حج می‌پوشند و نامش احرام است.

جمع کند. اکنون اگر شما بر همان عقیده‌اید من آمده‌ام؛ اگر پیمانهای به من بدهید که من به آن اعتماد کنم وارد شهرتان خواهم شد؛ و اگر جز این باشد و خواهان وارد شدنم به شهرتان نباشید به همان‌جائی برو خواهم گشت که تا کنون بوده‌ام.

سپس به مؤذن فرمود تا اذان بگوید، و به حُر گفت: «آیا می‌خواهی که نماز را جداگانه با افرادِ خودت بگزاری؟» حر گفت: «پشتِ سرِ تو نماز خواهیم گزارد». حسین پیش‌نماز شد و آنها پشت سرش نماز گزاردند. چون نماز تمام شد آنها به جایگاهشان برگشتند و هرکس در سایهٔ اسپش نشست. سه ساعتی دیگر هنگام نماز عصر رسید و همین‌سان با هم به امامت حسین نماز گزاردند. حسین پس از نماز عصر نیز برای همراهان حر خطبه کرده گفت:

ای مردم! اگر تقوا پیشه کنید و حقِ اهلِ حق را به رسمیت بشناسید بیشتر مورد خشنودی الله خواهد بود. ما اهلِ بیت برای ولایت بر شما از این مدعیانی که با ستم و تجاوز بر شما حکومت می‌کنند برحق‌تریم. شما اگر ما را نمی‌خواهید و حقمان را به رسمیت نمی‌شناسید و نظرتان خلاف چیزی است که در نامه‌هاتان به من رسیده است من برو خواهم گشت.

حر گفت: «ما از نامه‌هایی که تو می‌گوئی خبر نداریم». حسین به یکی از یارانش گفت: «آن دوتا خُرَجین که نامه‌ها در آنها است را بیاور». آنگاه طومارهای امضاءشده را از خُرَجینها بیرون کشیده در برابر چشمانِ حُر بر زمین ریخت. حر گفت: «ما از آنها نیستیم که به تو نامه نوشته‌اند. ما فرمان داریم که تو را رها نکنیم تا آنگاه که به نزد عبیدالله زیاد ببریم». حسین گفت: «مرگ بهتر از آن است». و به یارانش گفت: «برخیزید سوار شوید تا به راه افتیم». ابتدا زنان و بچه‌ها سپس بقیه سوار شدند، ولی همین‌که

خواستند به راه افتند حر راهشان را گرفت. حسین به حر گفت: «مادر فلان! چه می خواهی؟» حر گفت: «اگر کسی جز تو این دشنام را به من داده بود آن را به خودش برمی گرداندم؛ ولی از مادر تو جز با ستایش یاد نتوانم کرد». حسین گفت: «چه می خواهی؟» حر گفت: «می خواهم که تو را به نزد عبیدالله زیاد ببرم». حسین گفت: «من نخواهم آمد». حر گفت: «من تو را رها نخواهم کرد تا به کوفه ببرم. اگر نمی خواهی که با من بیائی راهی در پیش گیر که نه به سوی کوفه نه به سوی مدینه باشد. من به عبیدالله نامه می نویسم و تو نیز اگر دلت می خواهد به یزید با عبیدالله نامه بنویس؛ شاید الله راهی ایجاد کند که من در این قضیه به سلامت بروم و گرفتار گناه نشوم.

پس از آن حسین و یارانش - بی هدف مشخص - به راه افتادند، و حر و یارانش نیز در کنار او می رفتند. در منزل گاه بعدی که فرود آمدند حسین پس از نماز برای سپاهیان کوفه سخنرانی کرده چنین گفت:

ای مردم! پیامبر گفته که هر که حاکم ستم پیشه‌ئی را ببیند که حرام الله را حلال کرده پیمان با الله را شکسته مخالف سنت پیامبر عمل کرده و در میان بندگان الله با بزهکاری و تجاوز رفتار می کند، و آن را با کردار و گفتارش تغییر ندهد، حقیقت نزد الله آن است که او را به همان جائی ببرد که شایسته اش است. ای مردم! بدانید که اینها (یعنی بنی امیه) خود را به فرمان شیطان در آورده و فرمان رحمان را از دست نهاده‌اند، تبهکاری می کنند، حدود شرعی را بی کاره وانهاده‌اند، درآمدهای مالیاتی را به خودشان اختصاص داده‌اند، حرام الله را حلال و حلال الله را حرام شمرده‌اند. من برحق تر از هر کس دیگرم. نامه‌هاتان به من رسید و فرستادگانتان به نزد من آمدند و بیعتتان را برایم آوردند که نه مرا تسلیم کنید و نه از یاوران من دست بکشید. اگر بر بیعتتان استوار بمانید راه درست را برگزیده‌اید، و اگر نکنید و پیمانتان را بشکنید و

بیعتِ من را از گردنتان بیندازید، از شما شگفت نیست زیرا با پسرعمویم مسلم نیز چنین کرده‌اید. هر که فریفته شما شود بدجوری فریب خورده است. شما اگر چنین کنید به بختِ خودتان پشتِ پا زده‌اید و بهره‌ خودتان را ضایع کرده‌اید. هر که پیمان را بشکند برضد خودش شکسته است.

حر باز کوشید که شاید حسین را مجاب کند که دست بیعت به یزید بدهد؛ و به او هشدار داد که «خودت را به کشتن مده! تو اگر خواهان جنگ باشی با تو خواهند جنگید، و اگر بجنگی کشته خواهی شد». ولی حسین گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی؟ به راهی که در پیش گرفته‌ام ادامه خواهم داد. مرگ برای مرد ننگ نیست».^{۱۵}

با این حال، حسین هنوز کاملاً ناامید نبود، و می‌اندیشید که شیعیانش به یاریش خواهند شتافت. او منزل به منزل در کرانه غربیِ فرات به راه ادامه می‌داد و بی‌هدفِ مشخصی به سوی شمال به پیش می‌رفت، و خُرهمچنان او را همراهی می‌کرد. ولی راه او به سوی بیابانِ بی‌آب و آبادی بود، جایی که او ندیده بود و نمی‌شناخت. شاید او می‌اندیشید که در این راه، خواه و ناخواه، به آبادی‌ئی خواهد رسید و مردمی به یاریش خواهند شتافت و او را از این مخمصه خواهند رهانند.

در یکی از آخرین شبهای راهپیمایی نشانه ناامیدی او ظاهر شد. یکی از بازماندگانِ فاجعه بعدها به یاد می‌آورد که در تاریکیِ شب به پیش می‌رفتیم و دیدم که حسین سرش را به زیر انداخت و به چُرَت فرورفت. اندکی بعد که به خود آمد می‌گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»؛ و این را سه بار گفت. پسرش علی اکبر اسپش را به او نزدیک

۱۵. تاریخ طبری، ۳/۳۰۶-۳۰۷. انساب الأشراف، ۳/۳۸۲-۳۸۵.

کرد و گفت: «پدر جان! چرا اینها را گفتی؟»

حسین گفت: اندکی به چُرَت رفتم، اسب سواری را دیدم که می‌گفت: «اینها به پیش می‌روند و مرگ به سویشان روان است». دانستم که این روحمان است که خبر مرگمان را به ما می‌دهد.^{۱۶}

روز دیگر که در منزل گاهی بیابانی فرود آمدند مأموری آمد و نامه‌ئی برای حُر آورد. حُر در آخرین تلاش برای مجاب کردنِ حسین به بیعت با یزید، نامه را برای حسین خواند. در نامه به او فرمان رسیده بود که «حسین را در فضای باز دور از آبادی و آب نگاه دار و مگذار که به آب دسترسی یابد. فرستاده‌ام دستور دارد که در کنار تو باشد و تا وقتی که فرمان دیگری به تو نرسیده است از تو دور نشود» (یعنی نگرندۀ رفتار با حسین باشد). تلاش حسین برای آن که از اینجا نیز حرکت کند توسط حُر متوقف شد. این پایان راه پیمایی طولانی حسین بود، و اینجا بیابانِ کربلا بر کرانهٔ غربی یکی از شاخه‌ها فرات بود.

باز نامهٔ دیگری از عبیدالله به حُر رسید که «راه دست‌یابی حسین به آب را ببرند؛ مبادا یک قطره آب به آنها برسد؛ با او همان کن که با آن تقوای پیشهٔ پاکیزه‌جانِ مظلوم شد» (یعنی کشندگانِ خلیفه عثمان با عثمان کردند و خانه‌اش را محاصره کردند و آب را بررویش بستند).

حُر گروهی از افرادش را به کنار رودخانه فرستاد تا از نزدیک شدنِ یارانِ حسین به آب جلوگیری کنند. یکی از مردانِ حُر به حسین بانگ زد که «حسین! آب را می‌بینی که همچون آسمان می‌درخشد؟ والله که یک قطره از آن نخواهید نوشید تا از تشنگی بمیری».

چون تشنگی بر حسین و یارانش زور آور شد سی مردِ مَشک به دست را همراه برادرش عباس فرستاد شاید بتوانند آب بگیرند. ولی مردانِ حُر راه را

۱۶. تاریخ طبری، ۳/ ۳۰۸-۳۱۰. انساب الأشراف، ۳/ ۳۸۴-۳۸۵.

بر آنها گرفتند. آنها در تلاش دیگری - شاید در تاریکی شب - پس از درگیری کوچکی توانستند که خود را به آب برسانند و مشک‌هایشان را پر کنند و برای اردوگاه حسین ببرند.

حسین چون یقین یافت که بی‌جنگ نخواهد توانست که وارد کوفه شود، و می‌دانست که در نبرد با نیروهای عبیدالله نیز امید پیروزی برایش نیست، تصمیم گرفت تا آن‌عده از عرب‌ها که در منزل‌گاه‌های سر راهش زن و فرزندان‌شان را برداشته با او همراه شده بودند را از حقیقت امر آگاه کند. او اندیشیده بود که عرب‌ها به امید آن‌که کوفه آماده پذیرایی از او است و هیچ جنگی رخ نخواهد داد به او پیوسته بودند؛ و او دلش نمی‌خواست که آنها را بی‌آن‌که حقیقت را بدانند با خودش نگاه دارد. بعلاوه او می‌خواست اطمینان یابد که فقط کسانی در کنارش خواهند ماند که او را تا پای جان رها نخواهند کرد.

عرب‌هایی که در راه به او پیوسته بودند وقتی از او شنیدند که خطر کشته شدن در پیش است او را رها کردند و رفتند، و فقط چند تنی از آنها در کنارش ماندند.^{۱۷}

۱۷. تاریخ طبری، ۳/ ۳۰۳ و ۳۱۱. انساب الأشراف، ۳/ ۳۸۵ و ۳۸۹.

شهادت امام حسین در کربلا

عبیدالله زیاد تصمیم جدی داشت که حسین را بکشد و به خواری هم بکشد. البته او می‌توانست که حسین را وادار به برگشتن به مدینه و ادامه زندگی در وضعیت سکوت‌آمیز پیشین کند. می‌توانست که خودش به نزد حسین برود، با او گفتگو کند، او را بیم دهد، و سرافکنده به مدینه بازفرستد. می‌توانست که حسین را با محاصره چندروزه و قرار دادن او و همراهانش در تشنگی و گرسنگی شدید دستگیر کند و او را به نزد یزید فرستد تا یزید به زور از او بیعت بگیرد. اگر چنین می‌شد نیز سرافکنندگی بزرگی برای حسین بود. عبیدالله اکنون که کوفه را کاملاً در کنترل خودش گرفته بود خطر حسین را به کلی برطرف کرده بود. حسین هنوز هیچ اقدامی نکرده بود که کشتن او را مجاز کند. حسین با زنان و بچه‌هایش و یک گروه اندک جنگ‌نازموده آمده بود تا وارد کوفه شود سپس اقدامات لازم را برای نابود کردن یزید انجام دهد. ولی برنامه‌اش شکست خورده بود و خودش اکنون به حر پیشنهاد داده بود که حاضر است به مدینه برگردد.

اما عبدالله زیاد به خاندان پیامبر کینه داشت، و اینک می‌خواست که این کینه را بر سر حسین و همراهانش خالی کند. می‌خواست که حسین و افراد خاندانش را به خواری در آن بیابان بکشد و زنان و بچه‌هایش را به مذلت بکشاند.

یک طرف دیگر قضیه آن است که حسین نیز برای پیکار با یزید بیرون آمده بود. او آمده بود تا پس از آن که عراق را گرفت به شام لشکر بکشد و یزید را از میان بردارد. چنانچه او عراق را تصرف می‌کرد اجرای حکم الله درباره کارگزاران معاویه و -اینک کارگزاران یزید- که خونهای بسیاری از مسلمین را ریخته بودند مهمترین اقدامش بود؛ و عبیدالله زیاد یکی از همان

کسان بود که می‌بایست حکم الله درباره‌اش به اجرا درآید. پس اگر درست به قضایا بنگریم، برنامه حسین نیز کشتن یزید و حامیانش بود، زیرا بی‌کشتن یزید و حامیانش نمی‌توانست که شام و مصر و عراق و حجاز را ضمیمه حاکمیتی کند که قرار بود در کوفه تشکیل دهد. او آمده بود تا جهاد با یزید و پیروانش را آغاز کند، زیرا یزید و امویان خاندان او و هر که از آنها جانب‌داری می‌کرد - گویا - کافر و اولیای شیطان بودند، و الله پیشترها فرمان فرستاده بود که با کافران و اولیای شیطان بجنگید و نابودشان کنید.

حسین آمده بود تا کسانی که ستم‌گرو از دین بیرون شده می‌پنداشت را بکشد و دین‌جدش - محمد رسول الله - را زنده نگاه دارد. گویا تا وقتی که آن ستم‌گران بی‌دین شده زنده و در قدرت بودند عربهای شام مسلمان نمی‌شدند؛ پس آنها می‌بایست که نابود شوند تا عربهای شام نیز مسلمان گردند. پیشترها نیز وقتی معاویه از فرمان علی بیرون شد و علی به قصد او لشکر آراست و جنگِ صِفِّین به راه افتاد علی می‌گفت اگر من معاویه را نابود نکنم او اسلام را نابود خواهد کرد، زیرا معاویه دشمن اسلام است.

ولی شگفت آن‌که هم کلیه اتهاماتی که علی بر معاویه وارد آورد را معاویه به خود او برگرداند، و هم اکنون کلیه اتهاماتی که حسین به یزید وارد می‌آورد را عبیدالله زیاد به حسین برگردانده بود. ریختن خون حسین در صورتی مجاز و مشروع می‌شد که کسانی که به پیکار او فرستاده شده بودند او را بیرون شده از اسلام و دشمن اسلام بشمارند.

شگفت بازی‌ئی است ستیز قدرت دو خاندان قریشی اموی و هاشمی از دودمان یک پدر به نام عبدمناف ابن قُصَی ابن کِلاب! ستیزی که روزگاری آغازگرش هاشم و امیه بودند، و پس از آن تداوم یافته بود تا به این زمان کشیده شده بود.

عیدالله مأموریت کشتن حسین را به عمر پسر سعد ابی وقاص سپرد که یکی از سران قریش بود، و به خاطر پیشینه نیک نامانه پدرش - فاتح بزرگ قادسیه و فاتح تیسپون ساسانی - نزد مردم کوفه از مردان خوش نام شمرده می شد. سعد ابی وقاص تا زنده بود هیچ گاه به معاویه روی خوش نشان نداد، و هرگاه که به دمشق می رفت تا به خاطر آن که از مستمریش محروم نشود با معاویه دیدار کند از شورش معاویه برضد علی یاد می کرد و معاویه را به خاطر آن که از راه غیر شرعی و بدون برگزاری رقابت انتخاباتی خلافت را به دست گرفته است می نکوهید که داستانش در کتابهای تاریخ آمده است. مثلاً، نوشته اند که سعد در مجلس معاویه به معاویه گفت: «آیا تو به این وضعی که داری دلت خوش است؟ والله که من دلم نمی خواهد که آن چه را تو به دست آورده ای به دست آورده بودم و به خاطرش یک شیشه خون بر زمین ریخته بودم». معاویه گفت: «ولی من و عمو زاده تو شیشه ها و شیشه ها و شیشه ها از خون ریختیم». سعد گفت: «تو می دانستی که علی برحق تر از تو برای این امر است ولی با او جنگیدی». معاویه گفت: «چرا او برحق تر از من بود؟» سعد گفت: «به خاطر پیشینه اش در اسلام و فضیلتش و به خاطر آن که پیامبر درباره اش گفته بود: مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلَيْ مَوْلَاهُ، اللَّهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ وَ عَادِ مَنْ عَادَاهُ». معاویه گفت: «هیچ گاه در نظرم تا این اندازه کوچک نبوده ای که اکنون استی». گفت: «چرا؟» گفت: «برای آن که اینها را می دانستی ولی از یآوری به او خودداری کردی و در خانه ات نشستی».^۱

سعد ابی وقاص که یکی از ده یار برجسته پیامبر و از «عشره مبشره بالجنه» و یکی از شش عضو شورای عمر بود تا این زمان نزد عربهای کوفه همپایه عمر و علی شمرده می شد، و امتیازی نیز بر علی داشت که راه خزش به درون عراق و ایران را او برای عربها فراهم آورده بود، و عربهای عراق او را

۱. انساب الأشراف، ۵/ ۸۸ و ۹۲-۹۳.

وسیلۀ این همه نعمت و مکت می دانستند که الله تعالی از عجمها گرفته به آنها داده بود که بندگان خودش بودند و در راه گسترش دین او شمشیر می زدند.

عمر پسر سعد نیز هیچ گاه به خدمت معاویه در نیامده و هیچ منصبی در زمان معاویه نیافته بود و همچون پدرش در مدینه دور از رخدادها زیسته بود و پس از پدرش از درآمد زمینهای که پدرش برایش به ارث نهاده بود، و از مستمری سالانه‌ئی که معاویه برایش می فرستاد - و البته بسیار کمتر از مستمری فرزندان علی بود - روزگار می گذراند.

عمر سعد اخیراً به شام رفته با یزید بیعت مجدد کرده بود، و بهای این بیعت را از او دریافت کرده و به فرمانی که از او گرفته بود نامزد فرمان دهی جهادگران دستبوی وری و مأمور لشکرکشی به منطقه شده بود، و این در حکم فرمان داری ری بود. او به عراق آمده بود تا عبیدالله زیاد فرمان یزید را اجرا کند و سپاه در اختیارش بگذارد تا به ری لشکر بکشد.

وقتی خبر مرگ معاویه پخش شده بود خیزشهای ضد عربی در ایران به راه افتاده بود، ری تا این زمان از دست عربها بیرون شده بود، و جهادگران عرب از پادگان بزرگ دستی - که کنترل کننده سرزمینهای واقع در میان همدان تا ری بود - به بیابانها تارانده شده بودند. عمر سعد آماده رفتن برای سرکوب خیزش ایرانیان بود که خبر نزدیک شدن حسین به کوفه رسید، و عبیدالله زیاد به او فرمود که سپاهیان کوفه را برداشته به پیکار حسین بشتابند و پس از یک سره کردن کار حسین به ری برود.

عبیدالله می دانست که عمر سعد نزد مردم کوفه اعتباری دارد و شمار بسیاری از مردم کوفه آماده پیوستن به او برای نبرد با حسین خواهند شد. لذا او را مأمور نبرد با حسین کرد. او می دانست که وقتی مردم کوفه ببینند که کسی همچون پسر سعد ابی وقاص قصد کشتن حسین را دارد دیگر کسی از سپاهیان او در کشتن حسین دودلی به خود راه نخواهد داد. عبیدالله در اینجا

یک بازی بسیار چالاکانه و باتدبیرانه درانداخته بود.

عمر سعد از عبیدالله تقاضا کرد که این مأموریت را به کس دیگری بسپارد. عبیدالله گفت: به کس دیگری خواهم سپرد به شرطی که تو نیز از ری و دستیابی چشم ببوشی. یا برای پیکار با حسین می‌روی یا امیری ری و دستیابی را به ما برمی‌گردانی.^۲

عمر سعد گرچه پیکار با حسین را بدنام‌کننده می‌دید، و می‌دانست که اگر حسین به دست سپاهیان او کشته شود الله و پیامبر از او به خشم خواهند آمد و شاید پس از مرگش او را به شکنجه‌گاه جهنم بفرستند، ولی چون که اینک دادن امیری ری و دستیابی به او را عبیدالله زیاد مشروط به از میان برداشتن حسین کرده بود، او پس از آن که یک شبان‌روز با ضمیرش کشمکش داشت سرانجام بر ضمیرش فائق آمد، و به خودش پذیراند که اجرای فرمان امام است و او مأمور و معذور است، و با یک لشکر چهار هزار مردی از کوفه حرکت کرد. نوشته‌اند که او فردای روزی که حسین در کربلا فرود آمده بود وارد کربلا شد.^۳

عبیدالله زیاد آن‌عده از سران قبایل که به حسین نامه نوشته او را به کوفه دعوت کرده بودند را با عمر سعد گسیل کرد تا در کشتن حسین شرکت دهد. لازم به توضیح نیست که او برای توبه دادن مخالفان «امیرالمؤمنین» یزید که امام زمان خودش و ولی امر مسلمین جهان شمرده می‌شد، و به عبارت دیگر برای اثبات آن که آنها پشیمان‌اند و پشیمانی و توبه‌شان را در عمل به اثبات برسانند، این کار را کرد. سران قبایل نیز برای آن که به او ثابت کنند که هدفشان از دعوت از حسین همانا حصول امتیازهای اقتصادی بوده و اکنون که او نوید برطرف کردن بی‌عدالتیها را به ایشان داده است رخ

۲. تاریخ طبری، ۳/ ۳۱۰. انساب الأشراف، ۳/ ۳۸۵.

۳. انساب الأشراف، ۳/ ۳۸۵-۳۸۶.

از حسین برخوانند گردانند، فرمانهایش را بی چون و چرا اجرا کردند، و سران شیعه همچون شَبَّاب ابن ربیع و اسماء ابن خارجه و دیگران برای تشویق جهادگران قبایلشان به پیوستن به سپاه دست به کار شدند.^۴

عمر سعد چون در برابر اردوگاه حسین اردو زد، برآن شد که از راه مذاکره او را وادار به بیعت کند. او کسی را به نزد حسین فرستاد تا از او بپرسد که به چه منظوری به سوی کوفه به راه افتاده است! حسین پاسخ داد که «مردم این شهر به من نامه نوشته و مرا دعوت کرده اند. اکنون اگر خواهان من نیستند برخوانم گشت».

عمر سعد عین این گفته ها را در نامه ئی به عبیدالله زیاد گزارش نوشت به این امید که اکنون که حسین از آمدنش به کوفه ابراز پشیمانی می کند شاید عبیدالله به حسین اجازه دهد که به مدینه برگردد.

ولی عبیدالله زیاد به او فرمان نوشت که نگذارد که حسین به مدینه برگردد، و او را زیر فشار بگذارد تا با یزید بیعت کند؛ و تأکید کرد که «اگر حسین بیعت کند آنگاه درباره اش تصمیم خواهیم گرفت». نیز، به او نوشته بود که راه دستیابی حسین به آب را ببرند تا تشنگی بر او فشار آورد و مجبور شده تسلیم گردد و بیعت کند.

عمر سعد فرمان عبیدالله زیاد را به اجرا نهاد و حسین و یارانش را در محاصره گرفت و هرگونه حرکتی را از او سلب کرد.^۵

چون راه دستیابی به آب بسته شد و حسین دانست که یارانش را تشنگی از پا درخواهد آورد، توسط یکی از یارانش به نام عمرو ابن قرظَه انصاری به عمر سعد پیغام داد که امشب با تو دیدار و مذاکره خواهم کرد.^(*)

۴. بنگر: انساب الأشراف، ۳/ ۳۸۷.

۵. تاریخ طبری، ۳/ ۳۱۰.

(*) قَرظَه ابن کعب انصاری از مردم مدینه و مقیم کوفه بود، و وقتی علی در راه جنگِ جمل بود به اردوگاه علی رفت، و علی پس از آن که ابوموسا اشعری را از حاکمیت کوفه برکنار

آن شب عمر سعد و حسین در نقطه‌ئی میان دو اردوگاه ملاقات کردند و ساعتی با هم به گفتگو پرداختند. روز بعد عمر سعد جریان این دیدار را برای عبیدالله زیاد گزارش نوشته به او مشورت فرستاد که پذیرش پیشنهاد حسین هم به صلاح امت است و هم خواسته‌ی تورا برآورده می‌کند. حسین سه خواسته را مطرح کرده بود شاید یکی مورد موافقت قرار گیرد و الله تعالی او را از این مخمصه برهد. او تقاضا کرده بود که راهش را باز بگذارند تا به مدینه برگردد؛ یا اجازه دهند که به شام رود و با یزید دیدار کند و خودش با او به توافق برسد؛ یا بگذارند به جای دیگر در عربستان یا عراق منتقل شود و گوشه‌ی انزوا بگیرد و در میان دیگران همچون یکی از مردم معمولی به زندگی ادامه دهد.

عبیدالله که در این هنگام در نخيله (کنار کوفه) اردو زده بود درباره‌ی سفارش عمر سعد و پیشنهادهای حسین با سران سپاهش مشورت کرد. یکی از سران سپاهش به نام شمر ذوالجوشن گفت: «اکنون که او به اینجا آمده و در اختیار تو است اگر بیعت نکرده از اینجا برود نشانه‌ی نیرومندی او و ضعف تو است. ضعف از خودت نشان مده و مجبور اش کن که خود و یارانش به اطاعت تو درآیند. من شنیده‌ام که حسین و عمر سعد شبها تا بامداد با هم می‌نشینند و به گپ‌زدن می‌پردازند».

عبیدالله توسط شمر ذوالجوشن به عمر سعد نوشت که به حسین و یارانش تکلیف کند تا خود را در اختیار عبیدالله بگذارند؛ اگر پذیرفتند آنها را به کوفه بفرستد، و اگر نپذیرفتند با آنها وارد جنگ شود. و به شمر ذوالجوشن گفت که اگر پسر سعد از کارزار با حسین خودداری کرد سرش را

کرد قرظه را به حاکمیت کوفه فرستاد. قرظه که مردی سال‌خورده بود اندکی پس از آن درگذشت. اکنون پسرش عمرو همان کار پدر را تکرار کرده و اینجا به اردوگاه حسین پیوسته است، ولی برادرش علی حساب سود و زیان را بهتر از او می‌داند و در کنار عبیدالله زیاد مانده و در سپاه عمر سعد است.

ببر و برایم بفرست و خودت فرمان‌دهی سپاه را تحویل بگیر و با حسین وارد کارزار شو.^۶ و به عمر سعد چنین نوشت:

من تو را نفرستاده‌ام که برای حسین پادرمیانی کنی و از جنگیدن با او خودداری نمائی و نوید سلامت و ادامهٔ زندگی به او بدهی. اگر او و یارانش حاضرند که تسلیم ما شوند آنان را به نزد من بفرست تا درباره‌شان تصمیم بگیرم. وگرنه با آنها بجنگ، همه‌شان را بکش و لاشه‌هایشان را پاره‌پاره کن که سزاوار همین‌اند. فرمان من به تو این است که چون حسین را بگشی لاشه‌اش را زیر سم اسپانت پاره‌پاره کنی، زیرا او از جماعت و خویشان بریده و با همگان قطع رابطه کرده و عاق شده و به خودش و دیگران ستم کرده است. من می‌دانم که هرکاری که با مُرده بشود به او رنجی نخواهد رساند، ولی با خودم عهد کرده‌ام که چون او را کشتم با او چنین کنم. اگر به این فرمان گردن نهی پاداش فرمان‌بران سخن‌شنو خواهی یافت، و اگر نخواهی که اطاعت کنی استعفاء بده و از ما و سپاه ما کناره بگیر، و بگذار که شمر ذوالجوشن این مأموریت را به سرانجام برساند؛ زیرا ما هرچه لازم بوده که انجام دهد را به او گفته‌ایم.^۷

شمر ذوالجوشن رئیس یک طایفه از قبایل بنی‌عامر بود، و در قساوت و سنگ‌دلی و در تهور و آمادگی برای تحریک‌پذیری شهرت داشت. او از شیعیان پیشین علی بود، و در جنگ صفین پرچم‌دار یک‌گروه از پیکارگران بود.^۸ یکی از زنان علی از خانوادهٔ شمر بود، و به خاطر آن که چهار پسر برای

۶. تاریخ طبری، ۳/ ۳۱۲-۳۱۳. نیز بنگر: شیخ مفید، الإرشاد فی معرفه حجج الله علی العباد (مؤسسه آل البیت، قم)، ۲/ ۸۷. اعلام‌الوری، ۱/ ۴۵۳.

۷. تاریخ طبری، ۳/ ۳۱۳. انساب‌الأشراف، ۳/ ۳۹۱.

۸. انساب‌الأشراف، ۳/ ۸۵.

علی آورده بود (عباس، عثمان، عبدالله، جعفر) علی لقبِ افتخاریِ «أُمُّ الْبَنِينَ» به او داده بود؛ یعنی مادرِ پسران.

با دریافت فرمانِ تشرّامیزِ عبیدالله زیاد دیگر عمر سعد درنگ را جایز ندانست، زیرا هر آن امکان داشت که این رقیبِ بدویِ نورسیده فرمان‌دهی را از او بگیرد و شرفِ پیروزی بر دشمن را به خودش اختصاص دهد. کناره‌گیری از فرمان‌دهی سپاه برای عمر سعد ناگوار بود و نمی‌خواست که فردا قبایل رقیب بر این کارش عیب بگیرند و بگویند که از جنگیدن ترسید و کناره گرفت. لذا وقتی شمر به او گفت که «یا با حسین می‌جنگی یا فرمان‌دهی را به من می‌سپاری»، او پاسخ داد که با حسین خواهم جنگید.^۹ شاید او خبر شده بود که عبیدالله زیاد به شمر فرموده که اگر دیدی که پسرِ سعد نمی‌خواهد که با حسین بجنگد سرش را از تن جدا کن و برایم بفرست.

حسین که نازپروردهٔ خانهٔ پیامبر بود و در عمرش جز تسلیم و تواضع و صلوات و سلام از هیچ مسلمانی نسبت به خودش نشنیده بود، انتظار نداشت که کسی در میان مسلمین وجود داشته باشد که جرأت کند با «دخترزادهٔ رسول الله» و «پسرِ فاطمه» و گل سر سبد خانهٔ پیامبر بجنگد یا قصد کشتن او کند. شاید در آن روزها تنها چیزی که انتظارش را نداشت این بود که یک مسلمانی در جهان در فکر کشتن او باشد. ولی اکنون می‌دید که مسئله بسیار هم جدی است. او یکی از یارانش را به نزد عمر سعد فرستاد تا دربارهٔ تصمیم‌نهایی عمر سعد جويا شود. عمر سعد همان پاسخ قبلی را برای او فرستاد که یا باید تسلیم شود تا او را به کوفه برده به عبیدالله زیاد بسپارد، وگرنه او قصد جنگ دارد و در این امرش جدی است و از فرمان امیر سر نخواهد پیچید. حسین باز در پیامی که توسط برادرش عباس فرستاد از عمر سعد تقاضا کرد که امروز را به او مهلت دهد تا دربارهٔ پیشنهادها بیندیشد و

۹. تاریخ طبری، ۳/۳۱۳. انساب الأشراف، ۳/۳۹۱.

تصمیم بگیرد. و عمر سعد به او پاسخ فرستاد که بامداد فردا یا باید تسلیم شوی یا برای دفاع از خودت آماده باشی. حسین آن شب یاران کم شمارش را گرد آورد و به آنها گفت:

فردا نبردی سخت در پیش است و احتمال زنده ماندن در چنین نبرد نابرابری اندک است. هر کدام از شما با من پیمانی دارید که به نظر خودتان باید نسبت به آن پایبند باشید. اکنون من به شما اعلام می‌دارم که همه‌تان آزادید که بیعتتان را بگسلید و از من کناره بگیرید و به هر جا که مایل باشید بروید. از این لحظه به بعد شما با من هیچ عهد و پیمانی ندارید و کاملاً آزادید. شب و تاریکی است و من به شما سفارش می‌کنم که از این تاریکی استفاده کنید، و بی‌آن که حیا راه شما را ببرندد برخیزید و از اردوگاه بروید و افراد خاندان مرا نیز با خودتان ببرید. آنها قصد جان مرا دارند، و به دیگران کاری ندارند.

به پسران عمویش عقیل نیز گفت: «من به شما اجازه می‌دهم که از اینجا بروید. برادران مسلم در این راه کشته شده است و بس است. شما بروید و زنده بمانید». اینها گفتند: «اگر ما تو را رها کرده برویم، به مردم چه پاسخی بدهیم؟ فردا مردم خواهند گفت که اینها بودند که بزرگ خاندان و عموزادگان خویش را رها کردند و حاضر نشدند که در کنار آنها و در دفاع از آنها یک تیری از چله رها کنند و یک شمشیری برکشند. از تو جدا نخواهیم شد، و با تو خواهیم بود و جانمان را فدای تو خواهیم کرد».

هیچ کدام از افراد خاندان علی حاضر نبودند که حسین را رها کنند و ننگ رها کردن او را با خودشان ببرند.^{۱۰}

بعدها علی ابن حسین (زین العابدین) به یاد می‌آورد که آن شب عمه‌ام

زینب نزد من بود و از من که بیمار بودم پرستاری می‌کرد. پدرم را دیدم که چندان از یارانش در کنارش بودند و دست به شمشیرش می‌کشید و می‌گفت: «ای دنیا داد از تو، که نمی‌دانم چه‌گونه یاری استی! هر بام و شام دست را به خون خواستگاران می‌آلانی، و هیچ‌گاه راضی نمی‌شوی که دست از این کار بداری. حقا که الله هرچه اراده کند همان می‌شود، و حقا که هر انسان زنده‌ئی باید این راه مشخص را طی کند». پدرم دو-سه بار این ابیات را تکرار کرد، و من فهمیدم که منظورش چیست و اشک راه گلویم را گرفت ولی خودداری کردم. دیگر می‌دانستم که بلا در حال فرود آمدن است. عمه‌ام زینب نیز اینها را شنید. او زن بود و زنان نازک‌دل‌اند، و نتوانست که خویشتن‌داری کند و برخاست و برهنه‌سر و جامه‌کشان به‌نزد پدرم رفته شیون‌کنان گفت: «واویلا که مادرم بی‌پسر شد. کاش پیش از اینها مرده بودم و چنین روزی را نمی‌دیدم! امروز مادرم فاطمه و پدرم علی و برادرم حسن نابود شدند. ای که جانشین رفتگان و امید و آرام دل بازماندگان بودی! ابا عبدالله! خودت را به کشتن دادی! قربانت شوم». پدرم بغض گلویش را فروخورد و در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود گفت: «اگر مرغ شباهنگ را به‌خود رها می‌کردند دمی آرام می‌گرفت». زینب شیون برآورده تپانچه بر سر و چهره خودش زد و گریبان خود را گرفته کشید و از شدت شیون و فریاد بر زمین افتاده از هوش رفت. پدرم آب طلبید و آب به چهره او زد و به هوش اش آورد و گفت: «خواهرم! بردبار باش! همه مردمی که روی زمین اند رفتنی‌اند و آنها که در آسمان‌اند نیز فناشدنی‌اند. جز الله هیچ‌کس باقی نخواهد ماند. پدرم از من بهتر بود، مادرم از من بهتر بود، برادرم از من بهتر بود، و رسول الله از همه ما و آنها بهتر بود؛ آنها رفتند و ما هم رفتنی‌ایم. خواهرم! تو را سوگند می‌دهم که بر مرگ من گریبان را ندروی و چهره‌ات را نخرشی، و بر من شیون نکنی». و او را آورده نزد من نشانید، سپس به

یارانش بانگ زد که خیمه‌ها را به هم بچسبانند و طنابها را در هم بگذرانند تا در برابر دست‌اندازی دشمن دفاع بیشتری داشته باشد.^{۱۱}
 حسین و یارانش آن شب را به نماز و دعا و لابه به درگاه الله گذراندند. او در نمازش این آیه قرآن را به بانگ بلند می‌خواند:

کسانی که کفر ورزیده‌اند مپندارند که مهلتی که به آنان می‌دهیم
 برایشان بهتر است. به ایشان مهلت می‌دهیم تا بیش از پیش بر
 گناهانشان بیفزایند، و شکنجه‌ئی دردناک به آنها برسد. چنین نیست
 که مؤمنان را الله به وضعی که شما دارید رها کند و پاکان را از ناپاکان
 متمایز ننماید {آل عمران: ۱۷۸-۱۷۹}.

یکی از کوفیان که نزدیک چادرهای حسین گشت می‌داد به حسین
 بانگ زد که «به خدای کعبه سوگند می‌خورم که این پاکان که در قرآن به آنها
 اشاره شده است مائیم و ناپاکان نیز شمائید، و ما را الله از شما متمایز نموده
 است».^{۱۲}

بامداد فردا که دهم محرم سال ۶۱ هجری بود (۲۱ مهرماه ۵۹ خ) حسین
 یاران اندکش را در برابر صف چند هزار مردی سپاهیان عمر سعد صف‌آرایی
 کرد. ۳۲ سوار و ۴۰ پیاده با او بودند که جز چند تنشان بقیه از خانواده
 خودش و نیز نوکران و غلامانش بودند. او می‌دانست که یک جمع کوچک
 که هیچ‌گاه در هیچ جنگی شرکت نکرده و بیشترشان نازپروردگان خاندان
 علوی‌اند که همواره در میان غلامان و کنیزان حاضر به خدمت در ناز نعمت و
 آرامش و خوشی زیسته‌اند توان جنگیدن با سپاه منظم و جنگ‌آزموده چند
 هزاری را ندارند. خود او نیز تجربه‌ئی در پیکار و جهاد نداشت و هیچ‌گاه در

۱۱. تاریخ طبری، ۳/۳۱۶-۳۱۷. انساب الأشراف، ۳/۳۹۳.

۱۲. تاریخ طبری، ۳/۳۱۷.

هیچ کدام از لشکرکشیها و کشورگشایی جهادگران عراق و شام شرکت نکرده بود. او روزی که از مکه بیرون آمده بود فکر هم نکرده بود که شاید مجبور به جنگیدن شود یا کسی حاضر به جنگیدن با «فرزند رسول الله» و نور چشم فاطمه گردد. ولی عبیدالله زیاد که تصمیم جدی به نابود کردن او گرفته بود هیچ راهی جز جنگیدن برایش نگذاشته بود. او یا می‌بایست که خود و خاندانش تسلیم عبیدالله زیاد می‌شدند و ننگ دائمی را برای خاندانش می‌خريد، یا تن به کشته شدن می‌داد و نیک‌نامی برای خودش و خاندانش باقی می‌گذاشت. او وقتی می‌خواست که از مکه به راه افتد به همه کسانی که به او نصیحت کرده بودند که به نوید کوفیان دل نبندد و خودش را به کشتن ندهد بی‌توجهی نموده بود، و اینک چاره‌ئی جز این نداشت که در راهی که برای خودش برگزیده بود تا آخر به پیش برود.

او میان ننگ تسلیم شدن به مرد بی‌ریشه و بی‌خاندانی همچون «ابن مرجانه» و فخر کشته شدن در جنگ، دومی را برگزید.

با شناخت دقیقی که از روحیه و فرهنگ عربی داریم که به زیر بار نمی‌رفت و مرگ را بر زیر بار رفتن و ننگ را برای خود و خاندانش خریدن ترجیح می‌داد، می‌دانیم که هر شخصیت عرب دیگر در وضع و موقعیت او قرار گرفته بود همین راهی را برمی‌گزید که او برگزید. مختار ثقفی چند سال پس از او در پیکار با مصعب زبیر همین راه را برگزید. چندی بعد مصعب زبیر در نبرد با عبدالملک مروان همین راه را برگزید، و به دنبال او برادرش عبدالله زبیر در نبرد با حجاج ثقفی همین راه را برگزید.

نوشته‌اند که جوانی از خانواده شمر ذوالجوشن نزد عمر سعد وساطت کرد که اجازه دهد تا به پسران عمه‌اش اُمّ‌البنین (عباس و عثمان و عبدالله و جعفر پسران علی) زینهار بدهد و با خودش ببرد تا از کشته شدن برهند. عمر سعد به او این اجازه را داد، و او به آنها بانگ زد که امیر به شما زینهار داده

است. ولی آنها به او دشنام داده گفتند: «الله به تو و به زینهارت لعنت کند. تو اگر دایی ما استی چه گونه به ما زینهار می دهی ولی پسر پیامبر امان و زینهار ندارد؟»^{۱۳}

به فرمان حسین در پشت چاله‌ئی که پشت چادرها کنده بودند هیزم پراکندند تا اگر دشمن بخواهد که از پشت به چادرها حمله کند در هیزم آتش افروزند و راه دست‌یابی دشمن به زنان و کودکان بر بسته باشد. او اگر چه می‌دانست که این یک تلاش بی‌هوده است، ولی می‌خواست که به زنان و بچه‌های هراس‌زده قوت قلبی داده باشد. او گرچه سپاه نداشت ولی آرایش جنگی داد، و پرچم را به دست برادرش عباس داد و مردان اندک شمار خویش را در پشت سر او به صف کرد. آن چند تنی از عربها که با او مانده بودند با یقین به این که مردن در کنار حسین آنها را همراه او به بهشت خواهد بُرد خودشان را برای کشته شدن آماده کرده بودند.

از داستانهای که دربارهٔ این بامدادان روایت کرده‌اند آن که یکی از یاران حسین با دیگری سر شوخی باز کرد که حوران بهشتی هم اکنون برایمان آماده شده‌اند. دیگری گفت: از شوخی دست بردار که چنین جائی هنگام شوخی و خنده نیست. مرد گفت: همه می‌دانند که من نه در جوانی و نه در پیری هیچ‌گاه سخن لغو بر زبان نه آورده‌ام. من راست می‌گویم. ما تا ساعاتی دیگر به حوران بهشتی خواهیم رسید و باید خودمان را برای آنها آماده کنیم. فاصله ما با حوران همین قدر است که این دشمنان به ما حمله‌ور شوند.^{۱۴}

این داستان که با مبالغه‌ئی نیز همراه است و از نوره مالیدن حسین و آماده شدنش برای در آغوش گرفتن حوران بهشتی خبر می‌دهد، یکی از غلامان زنده‌مانده حسین بازگفته است. بیشتر روایت‌های کربلا را غلامان یا

۱۳. تاریخ طبری، ۳/۳۱۵. انساب الأشراف، ۳/۳۹۱.

۱۴. تاریخ طبری، ۳/۳۱۸.

بچه‌ها بعدها بازگویی کرده‌اند. برخی از گزارشها را نیز مردان سپاه عمر سعد بازگویی کرده‌اند. همه گزارشها از زبان شاهدان عینی است که بعدها برای کسانی بازگفته‌اند که می‌پرسیده و برای خودشان یادداشت می‌کرده‌اند.

پیش از آن‌که نبرد آغاز شود، شمر ذوالجوشن به قصد بررسی وضع خیمه‌های حسین و مقدار دفاع آنها به پشت خیمه‌ها رفت، و آن در لحظاتی بود که حسین در هیزم‌های پشت خیمه‌ها آتش افکنده بود و دستیابی به خیمه‌ها از پشت ناممکن می‌نمود. شمر به حسین بانگ زد که «آهای حسین! پیش از آن‌که به آتش جهنم درافتی در خویشتن آتش افکنده‌ای!» حسین پاسخ داد: «تو که مادرت بزچران است (یعنی بدوی بیابانی است) شایسته درافتادن در آتش جهنم‌ای». مردی از یاران حسین گفت: اجازه بده تا با تیری وی را بر زمین اندازم. حسین گفت: نمی‌خواهم که ما آغازگر نبرد باشیم. آنگاه حسین در آخرین تلاش برای جلوگیری از جنگی که فرجامش معلوم بود، و در آخرین امید به زنده ماندن خود و یارانش، به بانگ بلند خطاب به افراد سپاه عمر سعد چنین گفت:

به یاد آورید که من کیستم و نسب از چه خاندانی می‌برم! اندکی بیندیشید! بنگرید آیا حق دارید که مرا بکشید و حرمت مرا بشکنید؟ آیا من پسر دختر پیامبر و پسر پسرعموی پیامبر و پسر وصی پیامبر نیستم؟ آیا پسر کسی نیستم که نخستین ایمان آورنده به الله و نخستین تصدیق‌کننده رسالت پیامبر بوده است؟ آیا حمزه سید الشهداء عموی پدر من نبوده است؟ آیا جعفر طیار ذوالجناحین پسرعموی من نبوده است؟ آیا نشنیده‌اید که پیامبر درباره من و برادرم گفته که «این دوتا سروران جوانان اهل بهشت‌اند؟» حتماً می‌دانید که راست می‌گویم، و چنین هم هست؛ زیرا من با علم به این که الله دروغ‌گویان را دشمن

می‌دارد هیچ‌گاه دروغی نگفته‌ام. اگر در سخنانم شک دارید کسانی هستند که می‌دانند اینها که گفتم راست است. از آنها بپرسید تا به شما بگویند. از جابر ابن عبدالله انصاری بپرسید. از ابوسعید خُدْری بپرسید. از سهل ابن سعد ساعدی بپرسید. از زید ابن ارقم بپرسید. از انس ابن مالک بپرسید. آنها به شما خواهند گفت که اینها را می‌دانند، و سخن پیامبر دربارهٔ من و برادرم را شنیده‌اند. آیا دانستن اینها کافی نیست که شما را از کشتن من و ریختن خون من بازدارد؟ آیا شما تردید دارید که من پسرِ دخترِ پیامبر شمایم؟ والله که از شرق تا غرب بر روی زمین به جز من هیچ‌کسِ دیگرِ پسرِ دخترِ پیامبر شما نیست. من و تنها من‌ام که پسرِ دخترِ پیامبر شمایم. از من چه می‌خواهید؟ آیا کسی از شما را کشته‌ام تا از من خواهانِ قصاصِ خودش باشید؟ آیا مالی از شما زورگیری کرده‌ام تا از من طلب‌کارش باشید؟ آیا بر کسی از شما زخمی زده‌ام تا خواهانِ قصاصش باشید؟... ای شَبَثُ ابنِ رَبِعی! ای حَجَّارُ ابنِ أَبَجْر! ای قیس ابنِ أَشْعَث! ای یزید ابنِ حارث! مگر شما نبودید که به من نوشتید که میوه‌ها رسیده و هنگام برچیدنشان است؟ مگر شما نبودید که به من نوشتید که بشتاب که سپاهت سلاح برگرفته و آمادهٔ پیکارند؟ ای مردم! اگر از من بیزارید بگذارید تا راه خویش بگیرم و برگردم یا به جائی در زمین الله بروم و در امان بَرِیم.^{۱۵}

شمر برای آن‌که سخنان حسین را بی‌اثر کند خطاب به سپاهیان‌ش گفت: «این مرد الله را برای مطلب خودش می‌پرستد و نمی‌داند که چه می‌گوید».

مردانی که حسین نامهایشان را در اینجا یاد کرد و گفت که به او نامه نوشته‌اند از سران شیعیان کوفه بودند؛ ولی آنها به بانگ بلند گفتند که هیچ‌گاه او را به کوفه دعوت نکرده‌اند.

حسین خُرجینی که نامه‌ها در آن بود را آورد و طومارها را جلو آنها بر زمین ریخت و گفت: «اگر شما ننوخته‌اید پس اینها را چه کسانی نوشته و فرستاده‌اند؟ این امضاها را چه کسانی کرده‌اند؟»

قیس ابن اَشْعَثِ کِنْدی (برادرزن امام حسن) به حسین بانگ زده گفت: «بیا و تسلیم خواستهٔ پسرِ عمویت (عبیدالله) شو تا برهی». حسین به او پاسخ داد که «تو برادر همان مردی استی (یعنی محمد ابن اَشْعَث) که مسلم ابن عقیل را به کشتن داد. آیا می‌خواهی که مرا هم به کشتن دهی تا بنی‌هاشم از خاندان تو دو خون طلب‌کار شوند؟ من دستم را همچون فرومایه‌ها در دست اینها نخواهم نهاد و همچون بردگان اقرار به بردگی نخواهم کرد».^{۱۶}

حسین که خویشتن را فخر خاندان رسول الله و بنی‌هاشم می‌دانست و از شجره‌ئی برآمده بود که از نظر حَسَب و نَسَب در نظر هر که مسلمان بود شریفترین انسان روی زمین شمرده می‌شد، چه‌گونه می‌توانست - به‌گفتهٔ خودش - تن به مذلت دهد و خود را مانند بردگان تسلیم کسانی کند که از حیث خاندان و شخصیت نه تنها همپایهٔ او نبودند بل که بسیار دون‌پایه‌تر از او بودند. او چه‌گونه می‌توانست تسلیم مردی همچون عبیدالله زیاد شود که به علم همهٔ عربها پدرش زن‌زاده و خودش نیز زن‌زاده بود (دَعِیَّ ابن دَعِیَّ)، و نه تنها هیچ ریشه‌ئی در قبایل عرب نداشت بل که خون عرب نیز در رگهایش جاری نبود.

برخی از یاران حسین کوشیدند که کوفیان را متوجه شخصیت و مقام حسین کنند، ولی تلاشهایشان بیهوده رفت. کوفیان به درستی متوجه بودند

که حسین آینده‌ئی ندارد و امتیازات و امکانات اقتصادی در دست عبیدالله زیاد است. آنها می‌دانستند که اطاعت از عبیدالله برای آنها زندگی مرفه و پردرآمد و امکانات بسیار به همراه خواهد داشت. از این‌رو جانانه از عمر سعد حمایت می‌کردند و به سخنان حسین و یارانش توجهی نمی‌نمودند. آنها حسین را به کوفه دعوت کرده بودند تا وسیله دست‌یابی به خواسته‌هایشان کنند. اکنون که عبیدالله زیاد به آنها نوید داده بود که در سیاست دولت اموی تجدید نظر خواهد شد و منافع اینها به دل‌خواهشان تأمین خواهد گردید، همان شیعیانِ دیروزیِ حسین تیغ برکشیده در برابرش ایستاده بودند.

یکی از یاران حسین به کوفیان بانگ زده نصیحت کرد که دستشان را آلوده به خون حسین نکنند و به‌کنار بکشند و بگذارند تا او مسئله‌اش را خودش با عموزاده‌اش یزید حل و فصل کند. او به کوفیان گفت: «یزید اگر شما حسین را نکشید نیز چون‌که در فرمان‌اید از شما خشنود است». ولی این مرد را شمر ذوالجوشن با دشنامهایی که به او داد و تیری که به او افکند به سکوت کشاند.^{۱۷}

در سپاه کوفه تنها حر ابن یزید مایل نبود که در ریخته شدن خون حسین شرکت داشته باشد. گرچه او پیش از آن به فرمان عبیدالله زیاد گردن نهاده و حسین را به بیابان کشانده نگاه داشته بود تا فرمان عبیدالله برسد، وقتی فهمید که عمر سعد قصد کشتن حسین را دارد بر آن شد که کناره بگیرد. او لحظاتی پیش از آغاز نبرد بر جدال روحیش فائق آمد و تصمیم نهایی را گرفت. او از عمر سعد پرسید که «آیا واقعاً قصد نبرد با حسین را داری؟» و عمر سعد پاسخ داد که «آری! چنان نبردی خواهد بود که سرها را بر زمین خواهد افکند و لاشه‌ها را زیر سم اسبان پاره‌پاره خواهد کرد».

حر ابن یزید در وضعی نبود که بتواند جلو جنگ را بگیرد؛ ولی کاری

که می‌توانست انجام دهد آن بود که در فرصتی از سپاه عمر سعد کناره گیرد، و اکنون که با مخالفت با کشتن حسین پای کشته‌شدن خود او به میان خواهد آمد (اعدام شدن به جرم نافرمانی در جنگ) در کنار حسین کشته شود. بهترین تصمیمی که می‌توانست بگیرد آن بود که خودش را به حسین برساند و طبق عقیده‌ئی که داشت بردست او توبه کند و از او دفاع نماید. او در یک لحظه مناسب، به بهانه این که می‌خواهد به حسین حمله کند، به او نزدیک شد و خود را به پای او افکند و گفت: «من همان‌ام که مانع بازگشت تو به مدینه شدم و تو را به این مکان آوردم. سوگند به الله که من گمان نمی‌کردم که پیشنهادهای تو را نپذیرند و تو را به چنین وضعی برسانند. اکنون به نزد تو آمده‌ام تا توبه کنم و در کنار تو جان بفشانم. آیا اگر چنین کنم الله توبه‌ام را خواهد پذیرفت؟» حسین پرسید: نامت چیست؟ گفت: «حر ابن یزید». حسین گفت: «مادرت نام با مسمائی برایت برگزیده است. تو در دنیا و آخرت آزاده‌ای». حر پس از پیوستن به حسین رو به کوفیان کرده گفت:

حسین پیشنهادهای درستی به شما کرد. شما می‌بایست که یکی از آنها را می‌پذیرفتید تا گرفتار جنگ با او نشوید. ای مردم کوفه! این شما بودید که او را به شهرتان دعوت کردید. پس چرا اکنون که بنا به دعوت شما به اینجا گشانده شده است او را تسلیم دشمن می‌کنید؟ مگر شما نبودید که به او وعده دادید که جانتان را در راه او فدا کنید؟ آیا درست است که اکنون رودرروی او باشید و او را به کشتن دهید؟ آیا درست است که پس از آن‌همه عهد و پیمان اکنون او را محصور کرده‌اید و نمی‌گذارید که به جائی برود تا در امان بزیَد و خانواده‌اش در امان بزنند؟ آیا درست است که او را به وضعیتی رسانده‌اید که همچون اسیر دست و پا بسته‌ئی است و اختیاری از خودش ندارد؟ آیا درست است که آب فرات را که یهود و گبر و ترسا از آن می‌نوشند و

گُرازان و سگانِ عراق در آن می‌غلطند بر او و خانواده‌اش بسته‌اید،^(*) و بچه‌هایش از تشنگی به‌جان آمده‌اند؟ شما بدترین رفتار را با دودمانِ محمد کرده‌اید. اگر دست از رفتار نادرستان بر ندارید و توبه نکنید الله در روز قیامت و در هنگام تشنگی قیامت^۱ شما را از آب محروم خواهد داشت.^{۱۸}

تنها پاسخ کوفیان به سخنانِ حُرّ آن بود که برخی بر او تیرافکندند و او مجبور شد که به‌کنار حسین برود تا از تیرها در امان باشد؛ زیرا هنوز کسی به خودش جرأت نمی‌داد که تیر به حسین اندازد.

به‌هرحال، جنگ آغاز شد. نبردها در آغاز به رسم دیرینهٔ عربها تن‌به‌تن و در میان مردانی بود که یکدیگر را می‌شناختند و همتای هم می‌دانستند. گرچه انگشت‌شماری از یاران حسین از بیرون خاندان و وابستگان خودش بودند، ولی همین اندک نیز در سپاهیان عمر سعد خویشانی داشتند؛ چنان‌که عمرو ابن قرظه با حسین بود و برادرش علی با عمر سعد. بیشتر سرکردگانی که همراه عمر سعد بودند را حسین با نام و نشان‌شان می‌شناخت و آنها نیز حسین را می‌شناختند و از پیروان پیشین پدر و برادرش بودند و خودشان او را به‌کوفه دعوت کرده به او قول مساعدت و یابوری داده بودند. علی ابن قرظه به حسین بانگ زده گفت: «ای حسین! ای کذاب ابن کذاب! برادرم را از راه به در برده‌ای و فریفته به کشتن‌گاه کشانده‌ای». حسین گفت: «الله برادرت را نه گمراه بل که هدایت کرده و تو را گمراه کرده است». علی ابن قرظه گفت: «الله مرا بکشد اگر تو را نکشم». سپس به حسین تاخت، و مردی به‌نام نافع ابن هلال مرادی - از یاران حسین - راه بر او بسته با او درگیر شد و زخمی کردش، و او را یارانش نجات

(*) نزدِ حر که مؤمن واقعی است یهودان و مسیحیان و مزدایَسنان همتای سگان و گرازان‌اند.
۱۸. همان، ۳۲۰-۳۲۱.

داده به میان سپاه برگردانند.

مردی کوفیان را به کشتن حسین تشویق کرده گفت: «ای مردم کوفه! استوار باشید و همبستگی‌تان را حفظ کنید و در کشتن کسانی که از دین به‌در شده و با امام به مخالفت و پیکار برخاسته‌اند تردید به‌خود راه مدهید». حسین که او را می‌شناخت گفت: «ای عمرو ابن حجاج! آیا مردم را برضد کسی چون من برمی‌آغالی؟ آیا ما از دین بیرون شده‌ایم و شما بر دین استوار مانده‌اید؟ والله که وقتی جانتان برآید و بر این حالتان بمیرید خواهید دانست که کدامان از دین بیرون شده‌ایم و به آتش جهنم در خواهیم افتاد».^{۱۹}

چونکه در نبرد تن‌به‌تن حسینیان بر یزیدیان دست برتر را داشتند، زیرا اینان برای جان می‌جنگیدند و آنان برای خشنودی عبیدالله زیاد، یکی از دلیران کوفه بانگ زد که احمق‌ها! آیا می‌دانید که طرف مقابلتان چه کسانی‌اند؟ اینها جانشان را مایه می‌گذارند؛ و نبرد تن‌به‌تن با آنها به زیانتان است. والله که اگر شما با این جمع بزرگی که دارید به آنها سنگ‌ریزه پرتاب کنید همه‌شان را زیر سنگ‌ریزه‌ها تان مدفون خواهید کرد.

با شنیدن این گفته‌ها عمر سعد سپاهیانش را از نبرد تن‌به‌تن بازداشت و فرمان حملهٔ دسته‌جمعی را صادر کرد.^{۲۰}

یاران حسین جانانه نبرد می‌کردند، ولی شمارشان ناچیز بود و راهی جز کشته‌شدن در پیش نداشتند. آنها از همه‌سو مورد حمله بودند و مجبور بودند که در چندین جانب از خودشان دفاع کنند. با این حال سوارکاران حسین که ۳۲ تن بودند در هر حمله‌ئی که می‌بردند سپاه دشمن را متزلزل می‌کردند، و تیراندازان پیادهٔ او با پیکان‌هایشان مردان دشمن را بر زمین می‌انداختند. چندصد تیرانداز در پیرامون حسین و یارانش شروع به

۱۹. همان، ۳۲۴.

۲۰. تاریخ طبری، ۳/ ۳۲۴-۳۲۵. انساب الأشراف، ۳/ ۴۰۰-۴۰۱.

تیراندازی کردند و همهٔ اسبانِ سوارکاران حسین را از پا درآوردند. از آن پس یاران حسین پیاده به دفاع ادامه دادند.

تا نیمه‌های روز کسی از یاران حسین کشته نشده بود. نخستین کسان از یاران حسین که با تیرهای یزیدیان از پا درآمدند یکی مردی به نام مسلم ابن عَوْسَجَه اسدی و دیگری مردی از بنی کلاب (از طایفهٔ شمر) بود. این دومی که در بیابان نزدیکی کربلا چادر زده بود چند روزی پیش از این با زنش به حسین پیوسته بود، و در این روز در راه حسین به کشتن رفت. زن این مرد با دیدن این که شوهرش بر خاک و خون غلتید از خیمه‌ها بیرون شده خودش را به لاشهٔ شوهرش رساند و در کنار سرش نشسته خاک از سرِ درخون غلتیده‌اش می‌زدود و می‌گفت: «بهشت بر تو مبارک بود!» شمر به یکی از نوکرانش - که نامش را رستم نوشته‌اند - گفت: «برو و سرش را با گرزت بکوب». رستم رفت و با گرزش بر سر زن کوفت و او را کشت.^{۲۱}

می‌توان تصور کرد که این جوانِ ایرانی که چه بسا عربها پدر و مادرش را کشته و خودش و خواهران و برادرانش را به بردگی برده بوده‌اند همواره خواهان فرصتی برای عرب‌کُشی بود، و در چنان لحظاتی فرصت را غنیمت شمرده است. اگر زن‌کُشی برای خودِ عربها ننگ شمرده می‌شد چنین آزادگان به غلامی افتاده و تحقیر شده و مذلت‌دیده‌ئی که دلی پرکینه نسبت به عرب داشتند آماده بودند که هر عربی - حتی اگر دختر بچه یا پیره زن باشد - را هم را بگُشنند و دلشان را خنک کنند.

عمر سعد فرمود تا در خیمه‌های حسین آتش افکنند. یکی از یاران حسین با شنیدن این بانگ - هراس زده - به حسین گفت: اکنون چه کنیم؟ حسین گفت: «بگذار تا بسوزانند؛ زیرا همه چیز می‌سوزد و آنها نمی‌توانند که چیزی را به غنیمت ببرند؛ از آن گذشته همین آتش که در خیمه‌ها افکنند

۲۱. تاریخ طبری، ۳/ ۳۲۵-۳۲۶. انساب الأشراف، ۳/ ۴۰۱.

برای ما حمایتی خواهد بود، زیرا نخواهند توانست که از پشت سر به ما حمله کنند». شمر رفت که خیمه‌ها را به آتش بکشد. زنان و بچه‌ها از درون خیمه‌ها شیون برآوردند. حسین بر سر شمر فریاد زده گفت: «چرا می‌خواهی که در خیمه‌ها آتش افکنی و زن و کودک را بسوزانی؟» شَبَّث ابن ربیع نیز شمر را سرزنش کرد که سوزاندن زن و بچه نه کار مردان است. حسین به بانگ بلند خطاب به عمر سعد - بی‌آن که از او نام ببرد - گفت: «اگر دین نداری دست‌کم آزاده باشی و مگذارید که سفیهان در خیمه‌های ما آتش افکنند و زنان و کودکان را به آتش بکشند». عمر سعد با این بانگ بر سر غیرت آمد و مانع آتش زدن خیمه‌ها شد.

نوشته‌اند که چون هنگام نماز رسید حسین از عمر سعد تقاضا کرد که نبرد را متوقف کنند تا نماز برگزار شود. یکی از یزیدیان به حسین بانگ زد که نماز شما را الله نمی‌پذیرد. حبیب ابن مظاهر که آن مرد را می‌شناخت به او بانگ زده گفت: عجب سخنی می‌گوئی که می‌پنداری الله نماز نماز خُرانی چون تو را می‌پذیرد ولی نماز افراد خاندان رسول الله را نمی‌پذیرد.^{۲۲}

یاران حسین به رغم شهامت‌های بی‌مانندی که از خود نشان می‌دادند یکی‌یکی بر زمین افکنده می‌شدند، و به همراه گذشت دقیقه‌ها - و نه ساعت‌ها - از شمارشان کاسته می‌شد و حسین تنها می‌ماند. چون یاران حسین همه به کشتن رفتند نوبت افراد خانواده‌اش رسید. علی اکبر پسر حسین در حمله‌ئی که به دشمنان برد کشته شد؛ و کوفیان که می‌دانستند او پسر بزرگ حسین است با نیزه‌هاشان پاره‌پاره‌اش کردند.

چون علی اکبر کشته شد حسین گفت: «مردمی که پسر مرا کشتند را الله نابود کند! اینها چه جرأتی بر هتک حرمت خاندان رسول الله دارند! پسر من! دنیا پس از تولدتی ندارد».

۲۲. تاریخ طبری، ۳/۳۲۶. انساب الأشراف، ۳/۴۰۲.

وقتی جسدِ علی اکبر را به نیزه‌ها پاره‌پاره رها کردند، زینب شیون‌کنان از خیمه بیرون شده به سویش رفت و خود را بر رویش افکند. حسین آمد و او را بلند کرده برگرداند. جسد پاره‌پاره را برداشته به خیمه‌گاه بردند.

یکی از مردان عمر سعد بعدها به یاد می‌آورد که نوجوانی به تاخت بر ما حمله‌ور شد که چهره‌اش همچون قرص ماه بود و شمشیری در دست داشت و پیراهنی بر تن و لانگپشته‌ئی بر کمر داشت و بند لنگهٔ چپ نعلینش پاره شده بود. عمرو ابن سعد آزادی گفت: «او را خواهم کشت». گفتیم: «سبحان الله! این همه که کشته‌ایم بس نیست تا چنین کودکی را نیز بکشیم؟» گفت: «او را خواهم کشت». و به سویش رفته شمشیر بر سرش زد و او را بر زمین افکند. نوجوان با چهره بر زمین افتاده شیون برآورد: «عموجان!» حسین چونان عقابِ خشم‌گین بر سر عمرو آزادی تاخت و سوارانی برای حمایت از عمرو شتافتند، ولی این سواران چندان بودند که به یک‌باره تاختند و ندانستند که چه می‌کنند، و عمرو در زیر دست و پای اسپانشان ماند و له شد. این مرد گفته من به چشم خود دیدم که آن نوجوان بر زمین افتاده پاهایش را بر زمین می‌کشید و حسین بر بالای سرش ایستاده بود و می‌گفت: «الله نابود کناد مردمی که تو را کشتند. الله نابود کناد کسانی که جد تو روز قیامت خصمشان خواهد بود. بدا به حال عمویت که تو از او مدد طلبیدی و نتوانستی که به فریادت برسد». پس از آن حسین او را در بغل گرفته برد و در کنار علی اکبر انداخت. از کسانی پرسیدم که این نوجوان کیست؟ گفتند: «این قاسم پسر حسن است».

پس از آن که همهٔ یاران و مدافعان حسین کشته شدند کسی به خود جرأت نمی‌داد که به فرزندِ فاطمه دختر پیامبر بتازد و او را بکشد. حسین گرچه تنها مانده بود و دیگر هیچ یآوری نداشت ساعتها زنده بود و سپاهیان کوفه تماشاگر حالت نزارش بودند. هر بار که شمر به سپاهیان می‌گفت حمله

کنید! پاسخ می شنید که چرا خودت حمله نمی کنی؟ هرکدام این وظیفه را به دیگری محول می کرد و در خودش این شهادت را سراغ نداشت که دخترزاده پیامبر را بکشد. تشنگی بر حسین زورآور شد. برای برگرفتن آب به سوی رودخانه رفت. مردی پیکانی بر او افکند و پیکان بر دهانش نشست و خون از آن فوران کرد. حسین خون را در مشتش گرفته به آسمان پرتاب کرده گفت: «اللهم! از شمارشان بکاه و ایشان را در پریشانی و درماندگی بمیران، و هیچ کدامشان را بر زمین باقی مگذار». او سپس شمشیرش را در زمین فروکرده دستش را به آن گرفته نشست. دسته‌ئی احاطه اش کردند. او که بر زمین نشسته بود همین که شمشیر به آنها حواله می کرد پراکنده می شدند. باز دسته‌ئی او را احاطه می کردند و این حالت یکی دو ساعت ادامه داشت. مردی از قبیله کِنده به نام مالک ابن نُسَیر به او تاخت و شمشیر بر سرش زد و سرش را اندکی شکافت، ولی ضربتش کاری نشد. او عبای حسین را برگرفته با خود برد و حسین را به حال خود وانهاد. حسین به او نفرین کرده گفت: «پاداش نیکو نبینی. الله تو را با ستم کاران محشور کند». بچه‌ئی در این حالت خودش را به حسین رساند. مردی می خواست که شمشیرش را بر سر حسین فرود آورد. بچه خودش را در میان او و حسین قرار داد و به مرد دشنام داده گفت: «می خواهی که عموی مرا بکشی؟» مرد شمشیر بر حسین کشید. بچه که نمی دانست چه کند دست بلند کرد که شمشیر را بگیرد. شمشیر مرد به کتف بچه خورد و دستش از تن جدا شده آویزان ماند. بچه فریاد برآورد «مادر! مادر!» حسین او را به خودش نزدیک کرده در آغوش گرفته نوازش نمود.

یکی از کوفیان بعدها به یاد می آورد که پسری که پیراهن و لانگیته‌ئی بر تن و دوتا گوشواره زیبا در گوش داشت، با یک چوب دستی در حالتی پریشان و هراسان از خیمه گاه بیرون شده قصد کوفیان کرد. مردی به سویش

رفته از اسپ پائین آمد و بچه را به یک ضربت شمشیر زد و دو پاره کرد.^{۲۳}
 حسین لباس رزم با خودش نه آورده بود، و رختش ازار و رداء و نعلین
 بود. چون کشته شدنش یقینی شد اهل خانه اش به او توصیه کردند که زیر
 لانگيته اش تنبان بپوشد. او گفت: «تنبان رخت مذلت است و پوشیدنش
 شایسته کسی چون من نیست».^{۲۴}

تنبان که شلوارک کوتاه (شُرَت) است از جمله رختهای ایرانیان بود.
 ایرانیان در آن زمان نیمه بردگان عربها شمرده می شدند، و به نظر عربان
 مردمی به مذلت افتاده بودند و عزتی نداشتند. رسم و عادت و پوشش
 ایرانیان به نظر عربها به قومی ذلیل شده و بی ریشه و قبیله تعلق داشت. شاید
 به این سبب بود که حسین در آخرین لحظات زندگیش نیز حاضر نبود که
 رختی بر تن کند که به عقیده او از آن یک قوم ذلیل و بی دین بود.

حسین با دهان خونین و سرِ خونین بر زمین نشسته بود و او را دشمنان
 احاطه کرده بودند. انگار می خواستند که او را زجرگش کنند. مردی بعدها
 به یاد می آورد که زینب را دیدم که از خیمه گاه بیرون آمد و گوشواره هایش از
 دو گوشش بر دوش هایش آویزان بود و نوسان می کرد، و شیون کنان می گفت:
 «ای کاش آسمان بر زمین می افتاد!» آنگاه رو به عمر سعد کرد که در کنار
 حسین ایستاده بود و گفت: «ابوعبدالله! آیا راضی می شوی که اباعبدالله را
 در جلو چشمان تو بکشند؟» و دیدم که اشک از دیدگان عمر سعد جاری شد
 و بی آن که پاسخی به زینب بدهد رویش را از او برگرداند.^{۲۵}

سرانجام با نهمی که شمر ذوالجوشن برآورد چندین تن همدستانه با
 شمشیر و نیزه بر حسین تاختند. حسین بر زمین افتاد. سرش را از تن جدا

۲۳. تاریخ طبری، ۳/ ۳۳۱-۳۳۲.

۲۴. همان، ۳۳۳.

۲۵. همان، ۳۳۴.

کردند و جامه‌هایش را برگرفتند و تنش را با نیزه‌هایشان پاره‌پاره کردند. سپس خیمه‌گاه او مورد دست‌برد دسته‌جمعی قرار گرفت، و همه آن‌چه در خیمه‌ها بود به غنیمت برده شد. یکی از مردان سپاه عمر سعد بعدها به یاد می‌آورد که حتی جامه‌هایی که بر تن زنان و دختران بود نیز از نشان برمی‌کشیدند و می‌بردند؛ و برای برگرفتن جامه از تن زن به او حمله می‌کردند. زن از خودش دفاع می‌کرد. و جامه از تنش برمی‌گرفتند و برهنه رهاش می‌کردند.

در کربلا علاوه بر حسین ۱۹ نرینه‌خاندان علی به کشتن رفتند: ابوبکر و عثمان و عباس و جعفر و محمد و عبدالله پسران علی؛ علی اکبر و علی اصغر و عبدالله پسران حسین؛ ابوبکر و عبدالله و قاسم پسران حسن؛ و از برادرزادگان علی دو پسر عبدالله جعفر، سه پسر عقیل، و دو کودک مسلم ابن عقیل. تنها بازماندهٔ اولاد حسین، یکی پسرش علی اوسط (زین العابدین بعدی) بود که بیمار و بستری بود؛ و دیگر بچهٔ چهار ساله‌اش عمر.^{۲۶} چون خیمه‌گاه به دست سپاه کوفه افتاد شمر بر آن شد که علی اوسط را نیز بکشد. ولی کسانی مانع این کار شده گفتند: این بچه است و بیمار است و خودش خواهد مرد؛ تو دست را به خون یک بچهٔ بیمار آلوده مکن. همهٔ شخصیت‌هایی که در کشتن حسین شرکت داشتند و نام‌هایشان را اهل تاریخ برای ما آورده‌اند از سران قبایل شیعه بودند.

در میان شخصیت‌هایی که به پیکار حسین فرستاده شده بودند حر ابن یزید ریاحی شیعه نبود؛ افراد خاندان و طایفه‌اش نیز شیعه نبودند. ولی او - به خلاف شیعیان - از شرکت کردن در کشتن حسین خودداری ورزید و به حسین پیوست و در کنار او نبرد کرد و کشته شد. حسین را شیعیان پدرش و شیعیان پیشین خودش کشتند. او را همان

۲۶. ابوحنیفه دین‌وری، الأخبار الطوال (دار الفکر الحدیث، بیروت، ۱۹۸۸)، ۲۱۸.

کسانی کشتند که تا پیش از این به آنها اعتماد کامل داشت و به یاری‌شان دل بسته بود.

شاید کسانی بگویند و استدلال کنند که حسین را اشتباه خودش در برآوردِ امکانات و نفوذ و نیرویش به کشتن داد. و شاید کسانی استدلال کنند که حسین برای جانشینی پیامبر در این زمان برحق‌تر از هر کس دیگری بود؛ و در کربلا این حقِ او به همراه او کشته شد.

اگر خلافت را یک مقام موروثی بپنداریم، حسین میراث‌دارِ خلافت پدر و برادرش بود؛ و این میراث که حقِ مطلق او بود در کربلا نابود کرده شد. در کربلا به بازماندگانِ خاندان پیامبر نهایتِ خواری و اهانت رفت. در کربلا با کشته شدن حسین و افراد خاندانِ پیامبر به شخصِ پیامبر اهانت رفت. این کار را جهادگرانی کردند که برای گسترشِ سلطهٔ اسلام شمشیر زده بودند و باز هم می‌زدند.

عمر سعد به فرمانی که عبیدالله زیاد برایش فرستاده بود به سپاهیان‌ش فرمود تا لاشه‌ها را زیر سم اسبان‌شان خرمن‌کوب و له و لِت و پار کنند. آنها اسبان‌شان را بر لاشه‌ها رقصاندند و همه را له و لِت و پار کردند.

یکی از کوفیان بعدها به یاد می‌آورد که زنانِ خیمه‌گاه حسین را وقتی شیون‌کنان و سینه‌زنان بر نعش پاره‌پاره و له‌شدهٔ حسین گرد آمدند دیدم. آنها زیباترین زنانی بودند که من در عمرم دیده بودم. از زیبایی و طنازی انگار که آهوان وحشی بودند و از آن نیز زیباتر بودند. زینب بر نعش حسین شیون برآورد و می‌گفت: «وامحمداه! وامحمداه! درود ملائکه‌های آسمان بر تو بواد. این حسین است که در این بیابان در خاک و خون غلتیده، جسدش پاره‌پاره بر زمین افتاده است. وامحمداه! اینها دختران توآند که به ذلت اسارت افتاده‌اند. اینها نوادگان توآند که لاشه‌هاشان در این بیابان داغ در خاک و خون پراکنده است.» و افزوده که شیونهای زینب چنان جان‌سوز و

سینه‌گداز بود که همه کوفیان را به شدت متأثر کرده به گریه انداخت.^{۲۷}

عَبْدَ اللَّهِ زیاد برای تحویل گرفتن سر حسین مجلس آراست و سران قبایل را دعوت کرد. چون سر را در جلوش نهادند با چوب‌دستیش بر دندانه‌های حسین کوفته چیزهایی می‌گفت. و چون این را تکرار کرد، زید ابن اَرَقَم (پیرمردی از اصحاب پیامبر) عُبَیدَ اللَّهِ را نکوهیده گفت: «این چوب را از آن لبها دور کن! به الله سوگند که من به چشم خود دیده‌ام که لبهای پیامبر آن لبها را می‌بوسیده است». زید ارقم در دنبال سخنان خود به گریه افتاد. عُبَیدَ اللَّهِ زیاد بر او تندی، و او برخاسته بیرون رفت و آهسته به یکی از همراهانش گفت: «عربها پس از این روز باید برده اینها باشند؛ زیرا پسر فاطمه را به خاطر خشنودی پسر مرجانه کشتند».^{۲۸}

سرهای پسران و اهل خانه حسین نیز در این مجلس به نمایش نهادند، و زنان و دختران اسیر خاندان علوی را با رختهای ژنده‌ئی که بر تشنان پوشانده بودند و با حالتی زار برای نمایش در این مجلس حاضر آوردند. عُبَیدَ اللَّهِ زیاد وقتی زینب را در برابر خویش دید به او گفت: «دیدی که الله با شما چه کرد؟ دیدی که الله چه‌گونه شما را رسوا کرد، دروغ‌ها را افشا نمود و شما را به کشتن داد؟»

سخنان عُبَیدَ اللَّهِ زیاد برای زینب قابل تحمل نبود. زینب عمری را در ناز و احترام گذرانده بود و تا چشم بر جهان گشوده بود همگان به او دختر پیامبر و فاطمه خطاب می‌کردند و هر که او را می‌دید بر پاها و دستهایش بوسه می‌زد. او خویشتن را بهترین و پاکترین و برترین زن جهان زمان خودش می‌دانست. اینک او، در سن بالای پنجاه سالگی، خود را با شماری زن و دختر اسیر و یتیم و بی‌حامي و سوگ‌مند در این مجلس می‌دید و فریادرسی

۲۷. تاریخ طبری، ۳/ ۳۳۶.

۲۸. تاریخ طبری، ۳/ ۳۳۶. انساب الأشراف، ۳/ ۴۱۲-۴۱۳.

را سراغ نداشت که به داد او و اسیران خاندانش برسد. او خویشتن‌داری را از دست داده زبان برگشوده گفت:

اللّٰه را سپاس که ما را به وسیلهٔ محمد گرامی داشت و ما را از پاکان جهان قرار داد. ما نه چنان‌ایم که تو می‌گوئی. آن که رسوا خواهد شد شخص فاسق است. آن که دروغش افشا خواهد شد شخص فاجر است. اینها که کشته شدند کشته‌شدن بر سرشان نوشته شده بود و مقدرشان چنین بود که در آن زمین به کشتن روند. فردا اللّٰه تعالیٰ تو را در برابر آنها قرار خواهد داد و آنها از توبه او شکایت خواهند برد و بر درگاهش دادخواهی خواهند کرد.^{۲۹}

علی ابن حسین در ساعاتِ آخرِ نبرد توسط یکی از شیعیان از میان دربروده شده و به خانه‌ئی برده شده بود تا زنده بماند. واقدی از زبان علی ابن حسین نوشته که مردی مرا به خانه‌اش برد و بسیار به من حرمت می‌نهاد. عبیدالله زیاد بانگ در شهر افکند که هرکس علی ابن حسین را بباید و به نزد من بیاورد ۳۰۰ درم پاداش خواهد گرفت. مرد به نزد آمد و گریست و گفت: «می‌ترسم»؛ و دستهایم را با بندی به گردنم بست و مرا به نزد عبیدالله برد. من به چشم خود دیدم که عبیدالله ۳۰۰ درم به او داد.^{۳۰}

وقتی چشم عبیدالله زیاد به علی افتاد نامش را پرسید. گفت: «من علی پسر حسین استم». عبیدالله زیاد گفت: «مگر علی پسر حسین را اللّٰه نکشت؟» گفت: «من برادری داشتم که نامش علی پسر حسین بود، و مردم وی را کشتند». عبیدالله گفت: «اللّٰه وی را کشت نه مردم». آنگاه به یکی از نوکرانش فرمود تا رخت علی را فراز کند و بنگرد که آیا به سن بلوغ رسیده

۲۹. تاریخ طبری، ۳/۳۳۶-۳۳۷.

۳۰. طبقات ابن سعد، ۵/۲۱۲.

است یا هنوز بچه است. چون معلوم شد که بالغ شده است عُبَیدالله فرمود تا وی را برده سرش را از تن جدا کنند. زینبُ هراسان خودش را روی علی افکند و زاری کنان گفت: «ای پسر زیاد! آیا این همه خون که ریخته‌ای تو را بس نیست؟ آیا هنوز از خون ما سیراب نشده‌ای؟ مگر کسی از ما را باقی گذاشته‌ای؟ اگر ایمان به الله داری تو را به الله سوگند می‌دهم که اگر می‌خواهی این پسر را به کشتن دهی مرا هم بکشی». کسانی هم برای نجات جان آن جوان بیمار پادرمیانی کردند، و عُبَیدالله زیاد از کشتن علی ابن حسین منصرف شد.^{۳۱}

سر حسین و ۷۲ تن یارانش را به فرمان عُبَیدالله زیاد بر سر نیزه کرده در کوی و برزنهای کوفه برای نمایش گرداندند. او سپس کاروانی را به راه افکند تا سرهای کشتگان و تن‌های زنده اسیران را برای یزید به دمشق ببرند. چون که احتمال می‌داد که علی ابن حسین در راه بگریزد فرمود تا او را در زنجیر کردند و دستهایش را بر زنجیر گردنش آویختند و بر شتر نشانند. کاروانیان روزهای درازی که در راه سفر به دمشق بودند از هرگونه اهانت به این اسیرشدگان خودداری نورزیدند.

در دمشق این اسیران را ابتدا در شهر گردانده به نمایش نهادند و پس از آن به حضور یزید بردند؛ و یزید مجلس آراسته سران قبایل شام را دعوت کرد تا در حضور آنها از سرها و زنده‌مانده‌ها پذیرایی کند. او به علی ابن حسین گفت: «پدرت رابطه خاندانی ما را بُرید، حق مرا چنان که باید نشناخت، برای دست‌یابی به حاکمیت با من به رقابت برخاست؛ لیکن دیدیم که الله با او چه کرد». علی با یک آیه قرآن که تأکید می‌کرد که هرچه در جهان اتفاق افتد به اراده الله است و الله آن را مقرر کرده بوده است، به او چنین پاسخ داد: «هر پیش‌آمدی که بر زمین یا بر شما فرود آید پیش از آن که

۳۱. تاریخ طبری، ۳/ ۳۳۷. انساب الأشراف، ۳/ ۴۱۲-۴۱۳.

فرود آوریم در کتابی نوشته شده است» {سوره حدید: ۲۲}. یزید به پسرش خالد گفت: برخیز و به او پاسخ بده که «هرچه که بر سرتان آید به دستهای خودتان بر سر خودتان آورده‌اید، و الله از بسیاری از خطاها درمی‌گذرد» {سوره شوری: ۳۰}.^{۳۲}

زنان و بچه‌های خاندان حسین با حالتی زار در رختهای ژنده در برابر یزید قرارداداشتند. یزید با دیدن چنین حالت مذلت‌باری گفت: «الله پسر مرجانه را زشت کند. اگر خویشاوندی‌ئی میان او و شما بود این‌گونه بر سرتان در نمی‌آورد و شما را با چنین حالتی از کوفه روانه نمی‌کرد».^{۳۳} او در این عبارتهای ظاهراً خشم‌گینانه حتی انتساب عیدالله زیاد به خاندان خودش را نفی کرد؛ زیرا معنای عبارتش آن بود که اگر زیاد پسر ابوسفیان و از دودمانِ عبدمناف بود رگِ خویشاوندیِ عیدالله اندکی می‌جنبید و به‌حال شما که از دودمانِ عبدمناف‌اید رحمت می‌آورد و به چنین وضعی نمی‌انداخت.

رسم جهادگران چنان بود که چون در لشکرکشیها پیروز می‌شدند زنان و بچه‌ها را از خانه‌ها بیرون کشیده به‌عنوان سبا یا و کنیز و غلام در میان خودشان تقسیم می‌کردند و بر دستها یا گردنهایشان داغ‌مهر بردگی می‌زدند.^{۳۴} اینها برای همیشه در بردگی می‌زیستند.

علی و فرزندانش نیز چنین غلامان و کنیزانی به شمار بسیار داشتند که پس از هر فتحی که در زمان عمر و عثمان نصیب سپاه اسلام شده بود سهم خمس خلیفه به مدینه فرستاده شده بود و در تقسیم سبا یا به آنها رسیده بود. مادر زین العابدین نیز یک دخترک ایرانی بود که در زمان علی از

۳۲. تاریخ طبری، ۳/ ۳۳۸-۳۳۹. انساب الأشراف، ۳/ ۴۱۹-۴۲۰.

۳۳. تاریخ طبری، ۳/ ۳۳۹. انساب الأشراف، ۳/ ۴۲۴-۴۲۵.

۳۴. بنگر: انساب الأشراف، ۴/ ۱۱۰؛ اغانی، ۳/ ۱۵۱؛ احمد ابن ابی‌یعقوب یعقوبی، تاریخ یعقوبی (دارصادر، بیروت، ۱۹۹۵)، ۲/ ۲۷۲.

دامن پدر و مادرش در یکی از روستاهای سیستان بیرون کشیده شده بود و در تقسیم سبایا به حسین رسیده بود.

عربان شامی متأثر از تبلیغات دستگاه اموی می پنداشتند که حسین از دین برگشته و کافر شده است و می توان با خاندان او همان رفتاری کرد که با کافران می کردند. یکی از سران شام در مجلس یزید چشمش به فاطمه دختر حسین افتاد که دخترکی زیبارو بود، و از یزید خواست که این دخترک را به وی ببخشد. فاطمه بعدها می گفت که تا این جمله را شنیدم بر خودم لرزیدم و اعصابم متشنج شد و خودم را به دامن عمه ام زینب افکنده به جامه اش چسپیدم، و نمی دانستم که چه خواهد شد.^{۳۵}

فاطمه دخترکان سبی شده را در مدینه دیده بود، و می دانست که در خانه ها بر سر چنین دخترکانی چه مصیبت ها می رود و چه اهانته ها می بینند و چه گونه ابزار هوسرانی مردان می شوند. حالت فاطمه ما را به یاد هزاران دخترک نازپرورده ایرانی می اندازد که در حمله های جهادگران اسلام به شهرها و روستاهای مسالمت آمیزی که هیچ جنگی هم با عربها نداشتند از خانه ها بیرون کشیده شده بودند، و همچو او در لحظات درماندگی و بی کسی دامن و جامه خواهر و مادر را می چسپیدند، و نمی دانستند که خواهر و مادرشان نیز وضعیتی شبیه خودشان را دارند. چه رقت آور است به یاد آوردن چنین لحظاتی و چنین رفتاری از مردم بیابان پرورده خشونت سرشت بی رحم و شفقتی که آزادگان را به فرمان خدایشان به بردگی خودشان می کشیدند، و ساخته های تمدن بشری را ویران می کردند تا فرهنگ و عادات خودشان را به جای آن بر مردم متمدن تحمیل کنند!

عربها سالها با ایرانیان چنین رفتارهایی و هزاران بار بدتر از این رفتارها کرده بودند، و اینک شمه بسیار کوچکی از همان رفتارها در مقیاسی

۳۵. تاریخ طبری، ۳/ ۳۳۹.

بسیار ملایم‌تر دامن خاندان علی را گرفته بود. ولی هیچ‌کس مرثیه‌ئی بر لابه‌های سوزناک و ناله‌های جگرگداز و دردهای سینه‌سوز و اشک‌های پرخون و رنج‌های کمرشکنِ نازپروردگانِ ایرانی که بسیار بدتر از اینها به‌دست جهادگران برآنها رفته بود نسرو، و یادی از هراسِ هوش‌ربای نوبوآگانِ ایرانی در چنین لحظاتی نکرد. اگر زنان و دختران خاندان علی را حسین با خود برداشته آورده بود و در اینجا گرفتار این جنگ‌گاه شده بودند، زنان و دختران ایرانی که عربها از دامن پدر و مادران بیرون می‌کشیدند در خانه‌های خودشان در مسالمت می‌زیستند، هیچ جنگی با عربها نداشتند، و در این حالت بود که عربها بر سرشان می‌ریختند و آنها را از آغوش پرمهرِ مادران و پدرانی که آنها را با خون دل پرورده بودند، و از آغوش گرمِ شوهرانی که آنها را با جان دوست می‌داشتند، بیرون می‌کشیدند و می‌بردند. دخترکانِ ایرانی که جهادگران سبی می‌کردند رنج‌زدگانی بودند که همهٔ حقوق انسانی را اسلام از آنها سلب کرده بود، و انگاری آفریده شده بودند تا ابزار هوسِ بندگانِ الله باشند.

طبیعت بیابانی و خشک و خشن و خشونت‌پرورِ عربستان از این جهادگرانِ جانورانی انسان‌نما ساخته بود که هیچ چیزی نمی‌توانست آنها را عوض کند و با اصول تمدن و فرهنگ و اخلاقِ انسانی آشنا سازد.

ابوحامد غزالی است به‌مناسبتی در سخن از عربهای مسلمان شده در زمان پیامبر، از بسیاری از آنها به‌عنوان موجوداتی یاد می‌کند که از شدت عقب‌ماندگی فرهنگی در وضعی بودند که اگر مرحله‌ها سپری می‌کردند نمی‌توانستند که به براهین عقلی دست یابند، و تنها وجه تمایزشان از چهارپایان آن بود که سخن می‌گفتند (لَوْ قَطَعُوا آرَابًا لَمْ يَدْرِكُوا شَيْئًا مِنَ الْبَرَاهِينِ الْعَقْلِيَّةِ، بَلْ لَا يَبِينُ تَمَيِّزُهُمْ عَنِ الْبَهَائِمِ إِلَّا بِالنُّطْقِ).^{۳۶}

۳۶. المستظهری/ فضائح الباطنیة، ۹۳.

این می‌تواند که توصیف دقیقی از بیشینهٔ جهادگرانی باشد که برخی از تاریخ‌نگاران بی‌انصاف و ناآگاه ما ادعا می‌کنند که آمدند و ایرانیان را با عدالت و انسانیت و آزادی آشنا کردند. چنین مردمی بودند که از زمان عمر تا کنون بر ایرانیان حکومت می‌کردند و با خشونت بی‌مانندی به نسل‌کشی و نابودگری در ایران ادامه می‌دادند. همین مردمانند که برخی از تاریخ‌نگاران که به پارسی می‌نویسند خودشان را وقف تمجید از آنها کرده‌اند و می‌گویند که جهادگرانِ مسلمان برای ایرانیان آزادی و انسانیت و عدالت و دینِ رحمت و رأفت را به ارمغان آوردند و راه سعادت را بر روی ایرانیان گشودند. ولی حقیقت آن است که آن‌چه که عربها برای ایرانیان آوردند رنج و درد و بردگی و پامال کردنِ حیثیتِ انسانی بود. جهادهای عربها در ایران جنایت عظیمِ ضد بشری بود؛ و اکنون یک نمونهٔ بسیار کوچکِ آن را در ارتباط با خاندان پیامبرِ خودشان در اینجا می‌بینیم.

جهادگرانِ کوفه با کسانی آن رفتارهای خشن را کردند که اهل بهترین و مقدس‌ترین خاندانهای خودشان بودند و آنها را به‌خوبی می‌شناختند. رفتارشان با ایرانیان مغلوب‌شده که «مَجُوسِ کافر و دشمنِ الله» شمرده می‌شدند البته صدها برابر بدتر از اینها بود.

اینک فاطمه دختر حسین خویشتن را در چنگالِ جهادگرانی می‌دید که می‌پنداشتند او را سَبی و برده و کنیزِ هم‌خوابه توانند کرد یا در بازارِ کنیزفروشان توانند فروخت و تبدیل به‌پول توانند کرد.

زینب که می‌دانست اعضای خاندان پیامبر را نمی‌شود سَبی کرد به آن مردِ شامی نهیب زد که «یاوه می‌گوئی، زیرا نه تو و نه این مرد (یعنی یزید) حق ندارید که ما را سَبی کنید». یزید به زینب گفت: «تو یاوه می‌گوئی. این حق من است که هرچه بخوام بر سرِ شما درآورم و اگر دلم بخواهد شما را سَبی کنم». زینب گفت: «والله که چنین نخواهد شد مگر که از دین ما بیرون

شوی و دین دیگری بگیری». یزید به خشم شده گفت: «با من این گونه سخن می گوئی؟ کسی که از دین بیرون شد پدر و برادر تو بودند». زینب گفت: «دینی که تو ادعای داشتنش می کنی دین الله و دین پدر و برادر و جد من است؛ و تو و پدر و جدت به وسیله همین دین هدایت شده اید». یزید گفت: «تو دشمن الله هستی و یاوه می گوئی». زینب گفت: «تو فرمان روا هستی و مسلط و پرزور، و به همین سبب ظالمانه به ما دشنام می دهی و با زورت ما را مقهور خودت ساخته ای».

مرد شامی دوباره از یزید تقاضا کرد که دخترک را به او ببخشد. یزید به او نهیب زد که «از جلو چشمانم دور شو!» و خطاب به حاضران مجلس چنین گفت:

می دانید چرا چنین بر سر حسین در آمد؟ او می گفت که پدر من از پدر یزید بهتر است، مادرم فاطمه از مادر یزید بهتر است، جدم رسول الله از جد یزید بهتر است، و خودم بهتر از یزید استم و برای خلافت از او شایسته ترم.

اما درباره بهتر بودن پدرش علی از پدر من معاویه: پدران من و او با هم بر سر این امر نزاع کردند و مسلمین در میانشان داوری دادند، و مردم هم خبر دارند که به نفع کدامشان رأی دادند.

و اما درباره بهتر بودن مادرش فاطمه از مادر من، البته که فاطمه از مادر من بهتر بوده است. و درباره آن که جد او پیامبر از جد من بهتر بوده است، البته که هر کس به الله و روز قیامت ایمان داشته باشد قبول دارد که هیچ کس در جهان نبوده است و نیست که همپایه پیامبر شود. ولی حسین از یاد برده بود که الله گفته است: «بگو ای مالک ملک! پادشاهی را به هر که خواهی دهی و از هر که خواهی ستانی؛ و هر که را خواهی فرادست و هر که را خواهی فرودست کنی؛ خیر در دست تو

است، و تو بر همه چیز توانا هستی» {آل عمران: ۲۶}...
 والله که اگر من جای پسر مرجانه بودم حسین را نمی‌کشتم. من راضی بودم که او را زنده نگاه دارند، ولی پسر مرجانه آنها را کشت، و این قضای الهی بود و از قضای الهی نمی‌شود گریخت. الله پسر مرجانه را لعنت کند که حسین را مجبور کرد تا مقاومت کند و به کشتن برود. حسین از او خواسته بود که وی را به نزد من بیاورد تا دست در دست من نهد، یا اجازه یابد که به جائی دوردست برود و تا آخر عمرش به زندگی معمولی ادامه دهد. ولی پسر مرجانه از او نپذیرفت و او را به کشتن داد.^{۳۷}

به هر حال، یزید که از واکنش عربها در قبال کشتار افراد خانوادهٔ پیامبر (اهل بیت رسول الله) می‌ترسید، و می‌دانست که چنین جنایتی را عربها به سکوت برگزار نخواهند کرد و حاکمیت او باید بهای گزافی برایش بپردازد، درصدد برآمد که با عذرهای مردم‌فریب دست خود را از آن جنایت بشوید و تهمت را از خودش دور کرده عبیدالله زیاد را مسبب اصلی فاجعه قلمداد کند. شاید هم او راضی به کشته شدن کسی از خاندان پیامبر نبوده و از پی‌آمد اخروی آن بیم داشته است؛ زیرا او - به هر حال - مسلمان و معتقد به حساب اخروی بوده و امید داشته که از دوزخ برهد و به بهشت برود.

او سپس به نعمان ابن بشیر انصاری فرمود تا اسیران را به خانه‌ئی منتقل کرده وسائل آسایششان را فراهم آورد. نیز، اجازه داد که زنان خانه‌اش به آن خانه بروند و برای حسین سوگواری کنند. سه روزی که آنان به عزاداری مشغول بودند زنان خاندان اموی که خویشان نزدیک اسیران بودند با آنها به سوگواری نشستند. تا روزهایی که آنها در دمشق بودند یزید

۳۷. تاریخ طبری، ۳/ ۳۳۹ - ۳۴۱.

همه‌روزه علی ابن حسین را به کاخش می‌برد و نوازش می‌کرد و می‌کوشید که دلش را به‌دست آورد و کینه‌ها را از دلش بیرون کند. او فرموده بود که پوشش و وسائلِ درخور در اختیار آنان قرار دهند تا احساس تنگی نکنند و نسبت به اورضایت خاطر حاصل نمایند. سپس آنان را در کاروان ویژه‌ئی به مدینه فرستاد.^{۳۸}

چند روز پس از فاجعه کاروانیانی از آن نقطه گذشتند و پاره‌های اجساد متلاشی‌شده کشتگان را که بی‌سر بودند و قابل بازشناسی نبودند گرد آورده همانجا دفن کردند. جسد حسین نیز همچون بقیه بی‌آن که بشود شناسایی کرد به همراه دیگر جسد‌ها دفن شد. از این‌رو قبر حسین مشخص نبود ولی چون که همه در کنار هم دفن شده بودند دفن‌گاه جمعی‌شان معلوم بود. جسدی که دورتر از آن نقطه یافته و دفن شد بعدها گفته می‌شد که می‌بایست از آن عباس - برادر حسین - باشد. سر حسین و سرهای یارانش که به دمشق برده بودند در جای نامعلومی در بیابان شام دفن شدند.

واقدی در خبری که شنیده بوده نوشته که سر حسین را یزید برای عمرو اشدق - فرمان‌دار مدینه - فرستاد، و عمرو آن‌را در گورستان بقیع در کنار قبر فاطمه دفن کرد.^{۳۹} ولی از رسیدن سر حسین به مدینه ضمن رخداد‌های مدینه در این سال و ماه‌ها در جایی خبری به‌دست داده نشده است. اگر این گزارش واقدی درست باشد عمرو اشدق آن‌را محرمانه تحویل گرفته و بی‌خبر مردم مدینه دفن کرده است.

در سده چهارم هجری امامان فاطمی مصر ادعا کردند که سر جدشان حسین را نزد خودشان داشته‌اند و به قاهره آورده‌اند. آنها گنبد باشکوهی به همراه مسجدی در قاهره ساختند و ادعا کردند که سر حسین را در آن دفن

۳۸. همان، ۳۴۱-۳۴۲.

۳۹. ابن سعد، ۲۳۸/۵.

کرده‌اند. این بنا تا امروز برجا است و زیارت‌گاه مسلمینِ مصر است. از این‌رو حسین دارای دو گنبد و بارگاه است، یکی در کربلا که کشتن‌گاهِ او بوده است، و دیگری در قاهره که گفته می‌شود سرش مدفون است.

داستانهای غم‌زدای پس از فاجعه کربلا

پس از فاجعه جگرسوز کربلا داستانهای دل‌آسائی درباره آن بر سر زبانهای عربان دوست‌دار اهل بیت پیامبر افتاد. این داستانها دل‌داری‌دهنده غم‌زدگان در قتل فرزندان علی بود، و بازگویی آنها تسلاي دل‌های سوخته‌ئی بود که در سوگ فرزندان خاندان پیامبرشان به داغ نشسته بودند. این داستانها ایحاء می‌کردند که فاجعه کربلا یک مقدر ازپیش تعیین شده و ناشی از اراده الله بوده است؛ و نشان می‌دادند که پیامبر نیز خبر داشته که چنین خواهد شد، و درباره آن برای کسانی از نزدیکانش چیزهائی گفته بوده، و اراده الله بوده که حسین در آن بیابان به‌دست کوفیان کشته شود تا او و همراهانش به بهشت بروند و کشتگان‌ش به این بهانه به جهنم درافتند. و از آنجا که فرهنگ عرب می‌گفت که کسانی که برحق‌اند الله از آنها حمایت می‌کند و کسانی که ناحق‌اند شکست می‌خورند، برای آن‌که کشته شدن حسین دلیل حقانیت یزید و ناحق بودن حسین نباشد، این عقیده را ابراز داشتند که آن‌چه در کربلا اتفاق افتاد مقدری از پیش تعیین شده بود که حکمتش را الله می‌دانست، و می‌بایست که اتفاق می‌افتاد.

در یکی از روایتها که از زبان انس ابن مالک (فرمان‌بر خصوصی پیامبر و از عربهای بصره) ساختند چنین آمده است:

یکی از رؤسای فرشتگان از الله اجازه گرفته بود که به دیدن پیامبر برود. وقتی او در خانه پیامبر نشسته بود حسین وارد شد و پیامبر او را در آغوش گرفت و بوسید. فرشته به پیامبر گفت: «او را دوست می‌داری؟» پیامبر گفت: «آری! فرزندم است و خیلی دوست اش می‌دارم». فرشته گفت: «أُمَّتٌ او را خواهند کشت». پیامبر

گفت: «فرزند مرا، پسر مرا می‌کشند؟» فرشته گفت: «آری! و اگر بنخواهی خاکی که بر آن کشته خواهد شد را به تو نشان خواهیم داد». پیامبر گفت: «نشان بده». فرشته خاک سرخ‌رنگ خوش‌بوئی به او نشان داد و گفت: «هرگاه این خاک به خون تبدیل شود نشانه است که این فرزندت کشته شده است».^۱

و در روایتی دیگر که از زبان ام سلمه (همسر پیامبر) ساختند و خبر بالا را به‌گونه دیگری بیان می‌کرد، چنین آمده بود:

پیامبر شبی از خانه بیرون رفت و ساعتی بعد پریشان‌مو و خاک‌آلوده در حالی که مشتهای را گره کرده بود برگشت. گفت: «یا رسول الله! چه شده که تو را این‌گونه پریشان‌مو و خاک‌آلوده می‌بینم؟» گفت: «مرا هم اکنون به‌جائی در عراق بردند که نامش کربلا است، و کشتن‌گاه فرزندان حسین و گروهی از فرزندان و افراد خاندانم را به من نشان دادند. در آنجا خونهایشان را جمع می‌کردم؛ بنگر که هنوز در دستم است، بگیر و نگاه دار». من (ام سلمه) آنرا که خاک سرخی بود گرفتم و در شیشه‌ئی کردم و سرش را بستم و در جائی نهادم. وقتی حسین به‌قصد عراق بیرون شد هر روز آنرا بیرون می‌آوردم و می‌بوئیدم و بر او می‌گریستم. روز دهم محرم که آنرا بیرون آوردم دیدم که خون تازه است؛ و دانستم که حسین کشته شده است.^۲

البته کسی که این روایت را ساخته حتماً نخوانده بوده که ام سلمه یک‌سال و چند ماه پیش از رخداد کربلا از دنیا رفته بوده است.^(*) حتی

۱. شیخ طوسی ابوجعفر، کتاب الامالی (مؤسسه الوفاء، بیروت، ۱۹۸۱)، ۳۲۱-۳۲۲.

۲- ارشاد مفید، ۱۳۰/۲.

(*) واقدی نوشته که ام سلمه در ماه ذوالقعدة سال ۵۹ هجری در سن بالای هشتاد سالگی در مدینه از دنیا رفت و ابوهریره در نماز جنازه‌اش پیش‌نماز شد [طبقات ابن سعد، ۸/۸۷].

مؤلفان بزرگ نیز متوجه این خبط نشده بوده‌اند و این روایتِ اهلِ تشیع را در کتابهایشان آورده‌اند. ابن اثیر نیز این روایت را آورده و نوشته که جبرئیل کفی خاک برای پیامبر آورد و گفت: «این خاک حسین است؛ آن را نزد خودت نگاه دار؛ هرگاه دیدی که این خاک تبدیل به خون شد بدان که حسین کشته شده است». پیامبر آن خاک را به زنش اُمّ سَلَمَه سپرد و راز را برایش بازگفت. اُمّ سَلَمَه خاک را در شیشه‌ئی کرد و در خانه‌اش نگاه داشت. روز دهم محرم اُمّ سَلَمَه متوجه شد که در شیشه به جای خاک خون است، و دانست که حسین کشته شده است. او همان روز، یعنی روزها پیش از آن که خبر کشته شدن حسین از عراق برسد، به مردم خبر داد که حسین کشته شده است.^۳

در روایت دیگری، ابن اثیر نوشته که عبدالله عباس در شب عاشورا پیامبر را به خواب دید که شیشه‌ئی پر از خون در دست دارد. پرسید «این شیشه پر خون چیست؟» پیامبر گفت: «خون حسین و یاران حسین است و برای الله می‌برم».^۴

ابن کثیر نوشته که فرشته‌ئی به نردِ پیامبر آمده گفت: «پسرت حسین به دست امت کشته خواهد شد و در جائی کشته خواهد شد که اگر بخواهی به تو نشان خواهم داد».^۵

به توسط احمد ابن حنبل با واسطه از زبان یکی از اصحاب امام علی می‌خوانیم که امام علی گفت: یک‌روز به دیدار پیامبر رفتم و دیدم که چشمانش پر اشک است. سبب را از او پرسیدم؛ پیامبر گفت: «جبرئیل هم اکنون اینجا بود و به من گفت که حسین در کنار فرات کشته خواهد شد، و

۳. کامل ابن اثیر، ۹۳/۴.

۴. کامل ابن اثیر، ۹۳/۴.

۵. عماد الدین ابن کثیر، البدایه والنهایه (دار المعرفه، بیروت، ۱۹۹۸)، ۵۹۶/۴.

کفی خاک به من داد و گفت که خاک حسین است، ببوی! من به این سبب می‌گیرم».^۶

ابن کثیر نوشته که وقتی حسین در تدارک خروج از مکه بود یک زن قریشی به او نوشت که از عائشه شنیده که پیامبر گفت: «حسین در سرزمین بابل کشته خواهد شد»؛ و به حسین نصیحت کرد که به عراق نرود. و حسین به او پاسخ داد که «اگر چنین است گریزی از کشته شدنم نیست».^۷

و در روایتی می‌خوانیم که پیامبر به اصحابش سفارش کرد که «پسرم حسین در کربلا به کشتن خواهد رفت. هرکدام از شما در آن هنگام زنده بودید یاری اش کنید».^۸

اگر به ژرفای این داستانها بنگریم، خواهیم دید که ساده‌دلان شیعه که آنها را ساختند متوجه نبودند که داستانهاشان نشان می‌دهد که الله برنامه‌ئی چیده بوده است تا حسین به کربلا برود و در آنجا هم خودش و هم برادران و فرزندان و عموزادگانش به آن خواری و زشتی کشته گردند. ولی در همه این روایتهای تفسیری برای این تصمیم هراس‌انگیزِ الله به دست داده نشده است. چند سده گذشت تا شیعیان متوجه این موضوع بشوند و احادیث و روایتهای نوینی بسازند که نشان می‌دهد به کشتن دادن حسین و افراد خاندانش برای آن بوده است تا دینِ الله پابرجا بماند؛ زیرا دینِ الله نیاز به خونِ آنها داشته است؛ و اگر حسین به کربلا نرفته بود و کشته نشده بود دینِ الله بر جا نمی‌ماند. ولی هیچ‌کس نگفت که شکست یافتن و کشته شدن حسین و پیروز شدن یزید و برجا ماندنِ سلطنتِ امویان چه‌گونه دینِ الله را تقویت کرد! آیا یزید و امویان پس از کشته شدن حسین دین حسین و علی را گرفتند و نشر

۶. ابن کثیر، ۵۹۷/۴.

۷. همان، ۵۵۹.

۸. همان، ۵۹۶.

دادند و این دینی که گرفتند سوای دینی بود که تا پیش از آن داشتند؟
داستانهایی نیز می‌گفتند که خشم الله بر کسانی که به فرزند رسول الله در کر بلا اهانت کرده بودند را باز می‌گفت. در یکی از اینها می‌خوانیم که مردی که بر سر آب فرات به حسین تیر افکند و دهانش را درید و مانع آب نوشیدنش شد به زودی دچار یک بیماری رنج‌آور گردید که هرچه آب می‌آشامید سیر نمی‌شد و از تشنگی رنج می‌کشید، و چندان آب نوشید تا شکمش به سان شکم شتر ترکید، و مُرد.^۹

در داستان دیگری آمده که مردی که پس از کشته شدن حسین جامه‌اش را از تنش گرفت و او را با تن برهنه رها کرد از آن‌پس به بیماری رنج‌آوری مبتلا شد و دستهایش در تابستان به سان چوب خشک می‌شد و در زمستان عرق می‌ریخت، و تا زنده بود از این بیماری در رنج بود.^{۱۰}

چنین داستانهایی در تألیفات شیعه بسیار است، و هرچند برای شیعه شیرین ولی برای خواننده خسته‌کننده است.

از آنجا که حسین در روایتهای سده‌های بعدی شیعه محبوب‌ترین انسان زمان خوش نزد الله بوده است، احادیثی در آینده ساخته شد که می‌گفت الله می‌خواست که به حسین یاری کند ولی او شهادت را ترجیح داد:

ابوجعفر (امام باقر) گفت: الله نُصرت را برای حسین فرستاد؛ و چون به میان زمین و آسمان رسید، به حسین پیشنهاد شد که میان نُصرت و دیدار الله یکی را انتخاب کند؛ و او دیدار الله را انتخاب کرد.^{۱۱}

و روایتی می‌گفت که فرشتگان برای یآوری به حسین از آسمان آمدند ولی دیر رسیدند و وقتی به زمین آمدند دیدند که حسین کشته شده است:

۹. کامل ابن اثیر، ۷۶/۴.

۱۰. همان، ۷۷.

۱۱. اصول کافی، ۲۶۰/۱.

فرشتگان از الله اجازه طلبیدند تا به حسین یاری کنند. سپس آماده جنگ شدند، ولی زمانی به زمین رسیدند که حسین کشته شده بود. آنها به الله گفتند: «به ما اجازه دادی که برویم و او را یاری کنیم؛ ولی وقتی رسیدیم او را برگرفته بودی». الله به آنها وحی کرد که «همانجا سر قبرش بمانید؛ هرگاه دیدید که از قبرش بیرون آمد او را یاری کنید».^{۱۲}

در سده‌های بعدی که عقاید شیعیان دوازده امامی تدوین شد احادیث و روایتهای دیگری نیز ساخته شد که برای تأیید برخی از باورهای نوین شیعیان امامی و برای تأیید عقیده به انتظار ظهور قائم آل محمد بود که قرار بود در آخر زمان ظهور کند و انتقام خون حسین را از امویان بگیرد:

ابوعبدالله (امام صادق) گفت: وقتی درباره حسین شد آن چه شد، فرشتگان در درگاه الله به فریاد آمده گفتند: «اللهم! بر حسین که گزین کرده‌ی تو و پسر پیامبر تو است چنین باید برود؟» الله سایه قائم را در برابر فرشتگان ایستاند و گفت: «من به وسیله این شخص از کسانی که به او ستم کردند انتقام می‌گیرم».^{۱۳}

و شیخ صدوق از زبان امام رضا نوشته که چهار هزار فرشته از آسمان آمدند تا حسین را یآوری کنند ولی وقتی رسیدند دیدند که کشته شده است. آنها همانجا با سر و تن خاک‌آلوده بر سر قبرش نشسته‌اند و منتظر ظهور قائم‌اند تا از یاوران قائم شوند. شعار آنها «یا لثارات الحسین» است.^{۱۴}

احادیث و روایات شیعه تأکید دارد که کشندگان حسین اگرچه در این

۱۲. اصول کافی، ۱/ ۲۸۴.

۱۳. امالی طوسی، ۴۳۱.

۱۴. امالی شیخ صدوق، ۱۹۲.

دنیا کیفرشان را واپس ندادند محاکمه آنها در روز قیامت برپا خواهد شد. در حدیثی که شیخ مفید از زبان امام صادق آورده است چنین می خوانیم:

ابوعبدالله جعفر ابن محمد گفت: چون روز قیامت فرارسد الله مردم را از اول تا آخر در زمینی گرد می آورد و منادی ئی به فرمان او بانگ می زند که «چشمان و سرهاتان را فرازیر کنید تا فاطمه دختر محمد از صراط بگذرد». پس خلایق همه چنان می کنند، و فاطمه سوار بر شتری از شتران بهشت و در حالی که هفتاد هزار فرشته به دنبالش روان اند فرامی رسد و در جای شایسته ئی از جایهای قیامت می ایستد و از شترش پائین می آید و پیراهن خون آلود حسین ابن علی را در دست می گیرد و می گوید «اللَّهُمَّ! این پیراهن پسر من است، و تو می دانی که با او چه کردند!»

و از جانب الله به او بانگ می آید که «ای فاطمه! خشنودی تو نزد من است».

فاطمه می گوید «اللَّهُمَّ! داد مرا از کشتندگانش بگیر».

الله به زبانۀ ئی از آتش فرمان می دهد و زبانه از جهنم بیرون می آید و همچون مرغی که دانه برچیند کشتندگان حسین را برمی چیند و با خودش به جهنم می برد، و در جهنم به شکنجه سپرده می شوند.^{۱۵}

فرجام نامعلوم زینب

از فرجام زینب - خواهر امام حسین - پس از رخداد کربلا هیچ خبری نداده‌اند. او زنِ پسرعمویش عبدالله جعفر بود و از او جدا شده بود، و دوتا از پسرانش را نیز در کربلا با خود داشت که هردو کشته شدند. از ظاهر گزارشها برمی‌آید که او را نیز یزید با بازماندگان کربلا به مدینه برگرداند؛ ولی خبری از حضور او در مدینه پس از رخداد کربلا به دست داده نشده است. گور او در دمشق است؛ یعنی در دمشق از دنیا رفته است؛ ولی سال وفاتش معلوم نیست. ما هرچه بکوشیم نخواهیم دانست که چرا او در دمشق می‌زیسته، و چه شده که او سالهای پایانی عمرش را در دمشق بوده و در پایتخت اموی درگذشته است؟ در این باره یا چیزی بازنگفته‌اند یا اگر بازگفته‌اند و کسانی نوشته بوده‌اند برای ما نمانده است.

در اواخر سال ۶۳ هجری که مردم مدینه برضد یزید شوریدند (شورش موسوم به حرّه که کسی از خاندان علی در آن شرکت نکرد) و امویان در محاصره شورشیان درآمدند گفته شده که مروان و پسرش عبدالملک دوستان نزدیک علی ابن حسین بودند، و مروان زنان خانواده‌اش را به علی ابن حسین سپرد و او آنها را با زنان خانواده خودش از مدینه بیرون برد تا دست شورشیان به آنها نرسد.^۱

در شورش دوم مردم مدینه برضد امویان و در حمایت از خلافت عبدالله زبیر که بی‌درنگ پس از رسیدن خبر درگذشت یزید اتفاق افتاد^(*) مروان

۱. تاریخ طبری، ۳/ ۳۵۳-۳۵۴. انساب الأشراف، ۵/ ۳۴۱. اغانی اصفهانی، ۱/ ۲۴. الإمامه والسیاسة، ۱/ ۲۳۰-۲۳۱.

(*) یزید در ماه ربیع الاول سال ۶۴ هجری در شکارگاهی به‌طور ناگهانی از دنیا رفت، و عبدالله زبیر که از چندی پیش برضد یزید شوریده بود و در ماههای اخیر در مکه در

حکم و امویان از مدینه تارانده شدند و به دمشق گریختند. چیزی نگذشت که مروان حکم در دمشق به خلافت رسید و چند ماه بعد از دنیا رفت و پسرش عبدالملک خلیفه شد. روابط دوستانه ابن حنفیه و علی ابن حسین با عبدالملک نیز ادامه یافت.

از دنیا رفتن زینب در دمشق همزمان با این رخدادها است، و به نظر می‌رسد که پیش از خلیفه شدن مروان حکم از دنیا رفته باشد.

به هر حال، حضور زینب در دمشق و از دنیا رفتنش در آنجا موضوعی است که حل نشده مانده است و این پرسش که «زینب در دمشق چه می‌کرده است؟» بر سر جای خویش باقی است؛ پرسشی که هیچ‌گاه پاسخ داده نخواهد شد.

ما از فرجام دختران علی خبر داریم جز زینب که به نظر می‌رسد تاریخ‌نگاران - به احترام مادرش فاطمه و پدرش علی - نخواسته‌اند که درباره زندگیش پس از رخداد کربلا چیزی بنویسند. شیعیان امامی نیز در این باره چیزی ننوشته‌اند. در تألیفات سنتی اهل تشیع امامی نام زینب پس از رخداد کربلا به فراموشی تعمدی سپرده شده است. ولی مؤلفان متأخرشان داد سخن داده‌اند که او در کاخ یزید سخنرانی خشم‌انگیز مفصلی کرد و چنین و چنان گفت و پایه‌های سلطنت یزید را به لرزه افکند.

اما این که زینب پس از رخداد کربلا در کجا و چه گونه و نزد چه کسی زیست و در چه سالی از دنیا رفت، مؤلفان اهل تشیع امامی نخواسته‌اند که چیزی بنویسند. در کتابهای تاریخی نیز من چیزی در این مایه نیافته‌ام.

نوادگان حسین وقتی در سده چهارم هجری در مصر تشکیل سلطنت فاطمی دادند گفتند که زینب به مصر رفته بوده و در فسطاط (قاهره کنونی) درگذشته است. امامان فاطمی برای زینب یک آرام‌گاهی بنا کردند که تا

امروز در قاهره در مسجد باشکوهی برجا است (مسجد زینبیه، در محله زینبیه) و زیارت‌گاه مسلمین است. یعنی زینب یک آرامگاهی در دمشق و یک آرامگاهی در قاهره دارد.

فرزندان امام حسین

امام حسین چند زن عقدی گرفته بود که یکی از آنها امّ‌اسحاق دختر طلحه بود. دخترش فاطمه از این زن بود. این فاطمه دو-سه سالی پس از رخداد کربلا زن عموزاده‌اش حسن پسر امام حسن شد، و پس از درگذشت او زن عبدالله نواده عثمان شد.

اگر روایت‌هایی که ابوالفرج اصفهانی در کتاب اغانی آورده است درست باشد سه تا از زنان حسین در کربلا همراهش بودند.

حسین چند کنیزِ هخوابه هم داشته که یکی از آنها مادر علی بود که بعدها زین العابدین نامیده شد. اَعقاب او از این پسرش بودند که -گویا- در سال ۳۸ هـ به دنیا آمده بوده است.

روایتی که نزد میان شیعیان امامی عمومیت دارد می‌گوید که مادر علی ابن حسین دختر یزدگرد سوم ساسانی و جزو سَبایای تیسپون بود که در زمان عمر ابن خطّاب به مدینه فرستاده شدند، و این دخترک در تقسیم سبایا سهم حسین ابن علی شد. مشخص نیست که این روایت در چه زمانی ساخته شده است، ولی نخستین نشانه آن را در اصول کافی محمد ابن یعقوب کلینی می‌بینیم؛ و این نیز معلوم نیست در چه زمانی وارد اصول کافی کرده‌اند. در این روایت از زبان محمد الباقر پسر بزرگ علی ابن الحسین داستانِ دل‌پذیری را به شرح زیر آورده‌اند:

دختر یزدگرد را وقتی به مدینه بردند در مسجد نشاندند و چندان زیبا بود که مسجد از پرتو رویش درخشید. دوشیزگان مدینه با شنیدن وصف زیبایی‌اش برای دیدنش رفتند. عمر نیز برای دیدنش رفت، و وقتی به او نگریست او رویش را پوشانده گفت: «اف! بی‌روز بادا هرمز». عمر گفت: به من دشنام می‌دهد؛ و خواست به او بزند. علی به عمر گفت: تو حق نداری

که به او بزنی؛ بگذار تا او خودش هرکدام از مردان را که دلش بخواهد برای خودش برگزیند. عمر به این مشورت عمل کرد و اجازه داد که دخترک صاحب آینده‌اش را اختیار کند. دخترک برخاسته به نزد حسین ابن علی رفت و دستش را بر سر او نهاد. علی از دخترک پرسید «نامت چیست؟» گفت: «جهان‌شاه». علی گفت: «شهربانو بهتر است». سپس رو به پسرش حسین کرده گفت: «بهترین انسانهای روی زمین را برای تو به دنیا خواهد آورد». و او علی ابن حسین را به دنیا آورد.^۱

البته چنین روایتی که چیزی بیش از افسانه نیست به هرکس نسبت داده شده باشد، خودش خودش را نقض می‌کند و هیچ اساس و بنیادی ندارد. ما می‌دانیم که یزدگرد پیش از سقوط تیسپون به شادفیروز گریخته بود و پس از آن هم هیچ‌گاه دست عربان به او و کسی از خاندان سلطنتی نرسید. معلوم هم نیست که یزدگرد در این زمان دارای فرزند بوده است؛ حتی معلوم نیست که او در این زمان ازدواج کرده بوده یا نه! و آنگهی بین سقوط تیسپون تا تولد علی ابن حسین ۱۹ سال فاصله بوده است.

یک روایت شیعه که شیخ مفید آورده است سبی شدن مادر علی ابن حسین را مربوط به زمان خلافت علی می‌داند، ولی بر دختر یزدگرد بودن او اصرار دارد. نام او در حدیث کلینی جهان‌شاه بود، و در روایت شیخ مفید شاه‌زنان است، و نه در زمان عمر بل که در خلافت علی، و نه در تیسپون بل که در «مشرق» سبی شده است. این روایت چنین است:

امیرالمؤمنین -ع- حرّیث ابن جابر حنفی را به حاکمیت ناحیه‌ئی از مشرق گماشت و او هردو دختر یزدگرد پسر شهریار را برایش فرستاد. [علی] یکی از آنها را که شاه‌زنان نام داشت به پسرش حسین داد و او

۱. اصول کافی، ۱/ ۴۶۷.

زین العابدین را به دنیا آورد؛ و دیگری را به محمد ابن ابوبکر داد و او قاسم ابن محمد را زائید.^۲

شیخ طبرسی (تاریخ نگار شیعه) روایت شیخ مفید را رونویسی و تأیید کرده است، و نوشته که علی ابن حسین به روایتی در نیمه جمادی الثانی و به روایتی در نهم شعبان سال ۳۸ هـ متولد شد، و به روایتی در سال ۳۶ و به روایتی دیگر در سال ۳۷ به دنیا آمد.^۳

مشرق که امام علی لشکر به آنجا گسیل کرده نیز سیستان بوده، و گسیل لشکر به فرمان علی به سیستان نیز در سال ۳۷ هـ بوده برای سرکوب شورش همگانی ضد عربی مردم سیستان. دختر یزدگرد نیز در سیستان نبوده تا سبی کنند و برای علی بیاورند.

یک مؤلف دیگر شیعه عراقی به نام ابن خشاب بغدادی در نیمه سده ششم که درباره روایتهای مربوط به مادر علی ابن حسین که در منابع شیعی آمده بوده در سرگردانی بوده است نوشته که علی ابن حسین در سال ۳۷ هـ متولد شد، نام مادرش خوله دختر یزدگرد بود، و گویند که برّه دختر نوشجان بود، و گویند که شهربانو بود و امیرالمؤمنین نامش را شاه زنان گذاشت.^۴ ولی او نیز نخواسته که مشخص کند یا نمی دانسته که مادر علی ابن حسین در چه سالی و در کجا سبی شد و چه گونه به حسین ابن علی رسید.

به نظر می رسد که تا نیمه سده ششم هجری هنوز آن حدیث با آب و تاب درباره ازدواج امام حسین با دختر یزدگرد در زمان عمر خطاب - که گفتیم بیش از یک افسانه نیست - را کسی وارد کتاب الکافی نکرده بوده است؛ زیرا در تألیفات مؤلفان نامدار شیعه تا این زمان از این حدیث خبری

۲- ارشاد مفید، ۲/ ۱۳۷.

۳- اعلام الورئ، ۱/ ۴۸۰-۴۸۱.

۴- موالید الأئمه، ۲۳.

نیست. کسی که روایت سبی شدن دختران یزدگرد در مشرق را ساخته بوده معلوم نکرده که دختران یزدگرد در کجا و در چه سالی سبی شدند؟ حرّیث ابن جابر حنفی - که شیخ مفید ادعا کرده که دختران یزدگرد را «از مشرق برای امیرالمؤمنین آورد» - از بنی بکر بصره بوده، خودش نامی نداشته و به هیچ مأموریتی نیز فرستاده نشده است، ولی پسری داشته به نام صلّت ابن حرّیث ابن جابر که فقط یک بار در ذکر پیمانهای قبایلی سال ۶۴هـ در بصره نامش برده شده است. لشکرهايي که علی «به مشرق فرستاد»، یکی در سال ۳۷هـ به فرمان دهی جَعده ابن هُبیره مخزومی بود به خراسان که با شکست و فرار به کوفه برگشت؛ یکی به فرمان دهی ربیع ابن کاس عنبری بود در همین سال به سیستان، و سومی به فرمان دهی خُلید ابن قرّه یربوعی (از بنی تمیم) بود به خراسان. این آخری نیز سال ۳۸هـ بود که زین العابدین به دنیا آمد. جَعده نیز غنیمت و سبایائی نه آورد تا مادر بعدی زین العابدین در آنها باشد. پس مادر زین العابدین از خراسان آورده نشده بوده است. «مشرق» که در روایت شیخ مفید گفته شده دو دختر یزدگرد را برای علی آوردند می بایست که سیستان بوده باشد؛ و سبایائی که برای علی آورده شد می بایست که ربیع ابن کاس عنبری آورده باشد. یعنی مادر زین العابدین در سال ۳۷ هجری به حسین رسید و یک سال بعد علی را برای حسین به دنیا آورد.

گزارش تاریخی می گوید که مادر زین العابدین یک دختر سبی شده سیستانی بود و نامش را سَلَفه نهادند.^۵ این گزارش را بلاذری آورده است که متخصص شخصیت شناسی است، و منبعش به طور عمده واقعی است. جز این هرچه که مؤلفان شیعه در سده های متأخرتر آورده اند بی سند است و بیشتر داستان و افسانه است تا گزارش تاریخی؛ و برای افزون کردن تقدس امام زین العابدین ساخته شده است نه برای بازگویی رخداد تاریخی.

۵. أنساب الأشراف، ۳/ ۳۲۵.

آنچه که من از بازخوانی گزارشها دریافته‌ام آن است که مادر زین العابدین دخترکی بوده که در سال ۳۷ هـ در یکی از روستاهای سیستان از خانه‌ئی و از دامن پدر و مادری بیرون کشیده شده بوده و به بردگی بُرده شده بوده است. شاید هم نام اصلی این دخترک سبی شده سیستانی «شهربانو» (تلفظ سیستانی شیربانو) یا «شربانو» (یعنی نیک‌بانو) بوده که سَلَافه کرده‌اند. لذا بر سرِ نام شهربانو نمی‌توان جدال کرد.

مادر زین العابدین پس از رخدادِ کربلا زنی یکی از غلامان امام حسین به نام زُبَید شد و پسری به دنیا آورد نامش عبدالله ابن زُبَید. گویا عبدالملک مروان - دوستِ دیرینه علی ابن حسین - در نامه‌ئی علی ابن حسین را نکوهید که چرا مادرش را به غلامش داده است! و علی ابن حسین به او پاسخ فرستاد که من این غلامم را آزاد کرده بوده‌ام، و الگویم پیامبر است که غلامش زید ابن حارثه را آزاد کرد و دختر عمه خودش زینب را به او داد.^۶

شوهر کردنِ مادر زین العابدین پس از امام حسین در تألیفاتِ امامیه نیز به چند گونه تأیید شده است. مجلسی از روایت زرارهِ (شاگردِ برجسته امام جعفر الصادق) و از زبان امام صادق یا امام باقر (عَنْ أَحَدِهِمَا) چنین نوشته است:

علی ابن الحسین - علیه السلام - با ام و لَدِ عمویش حسن - علیه السلام - ازدواج کرد و مادر خودش را به ازدواج مولای خودش درآورد. چون این خبر به عبدالملک مروان رسید به او نوشت که «ای علی ابن الحسین! انگار متوجه موقعیت خودت در میان قومت و منزلت در میان مردم نیستی! با یک مولا (کنیزِ آزادشده) ازدواج کرده‌ای و مادرت را به ازدواج مولایت درآورده‌ای؟!»

۶. ابن سعد، ۵/ ۲۱۱ و ۲۱۴. معارف ابن قُتَیبه، ۱۶۴.

و علی ابن الحسین - علیه السلام - به او نوشت که «نوشتات را فهم کردم؛ ما الگویمان رسول الله - صلی الله علیه و آله - است که دختر عمه اش زینب را به ازدواج مولایش زید درآورد و با صَفِیَّه دختر حَیّی أَخْطَب که مولاتش بود ازدواج کرد».^۷

بالا تر دیدیم که مادر زین العابدین برای شوهرش زبید پسری به نام عبدالله به دنیا آورد. این نام در اصول کافی «عبدالله ابن زید» است که به نظر می رسد اشتباه از نسخ این نسخه از اصول کافی بوده که به ما رسیده است. در اصول کافی از عبدالله ابن زید با عنوان «برادر مادری علی» (أَخًا لِعَلِیٍّ مِنْ أُمِّهِ) نام برده شده است. در این روایت آمده که امام باقر خطاب به ابن عبدالله از زین العابدین با عنوان «پسرِ مادرِ تو» (ابنِ أُمِّکَ) یاد کرده است.^۸ نیز در اصول کافی از مردی به نام علی ابن راشد به عنوان «برادرِ مادری علی ابن حسین» (أَخَا عَلِیِّ بْنِ حُسَیْنٍ لِأُمِّهِ) یاد شده که امام باقر خطاب به او از زین العابدین با عنوان «پسرِ مادرِ تو» (ابنِ أُمِّکَ) یاد کرده است.^۹

اگر پس از خواندن روایتهای همسان ابن سعد و ابن قتیبه و مجلسی که شوهر کردن مادرِ حقیقی و زاینده زین العابدین پس از امام حسین را به طور صریح تأیید کرده اند این دو روایتِ کلینی که سخن از دو برادرِ مادری علی ابن الحسین به میان آورده اند را در کنار آنها بگذاریم متوجه می شویم که مادر زین العابدین پس از امام حسین دوبار شوهر کرده است: یک بار زنِ یکی از غلامانِ آزاد شده زین العابدین به نام زبید شده و بار دیگر - شاید پس از درگذشت زبید - زن یک غلام دیگر به نام راشد شده است.

فقههای شیعه در زمان ما به صد ترفند می کوشند تا با آوردنِ توجیهاتی

۷. محمد باقر مجلسی، بحار الانوار، ۲۲/۲۱۴.

۸ - اصول کافی، ۱/۲۷۰، حدیث ۲.

۹. اصول کافی، ۱/۵۳۱، حدیث ۷.

از شوهر کردنِ مادرِ زینِ العابدینِ پس از امام حسینِ جلوگیری کنند؛ لذا شهربانو را بر سرِ زانوی می‌کشند و یک زنِ بی‌نام و نشانی را دایهٔ شیردهِ زینِ العابدین می‌کنند و می‌گویند آن مادری که زینِ العابدین به شوهر داد دایه‌اش بود نه مادرِ حقیقی‌اش. آنها متوجه نیستند که دایه از آسمان نمی‌افتد بل که زنِ یک دیگر و مادرِ حقیقیِ کس دیگری است. و فراموش می‌کنند که شوهر کردنِ یک زنِ بیوه‌شده در آن زمان یک امرِ کاملاً عادی بوده، و زینِ العابدین اگر مادرِ بیوه‌شده‌اش شوهر کرده باشد هیچ عیبی متوجه او و پدرش امام حسین نمی‌شود؛ به ویژه که مادرِ زینِ العابدین نه زوجهٔ منکوحه (زنِ رسمی) بل که سُرّیه (کنیزِ هم‌خوابه) بوده است.

شاید کسانی که به احکامِ عدالت‌پرورِ اسلامی آشنایی ندارند عیبِ بزرگ را در آن ببینند که مادرِ زینِ العابدین یک دخترِ بیرون‌کشیده از دامنِ پدر و مادری بی‌نوا و ستم‌دیده بوده است که معلوم نیست پدر و مادرش اگر زنده مانده بوده‌اند (یعنی اگر جهادگرانی که بچه‌هاشان را به همراه اموال و اثاثِ خانه از خانه‌شان بیرون کشیده بوده‌اند آنها را به خاطر دفاع از حیث و هستی‌شان نکشته باشند) چند سال از این دردِ بزرگ که به دست جهادگرانِ راهِ الله بر آنها رفته بوده است رنج می‌کشیده‌اند، و این دخترِ بیچاره پس از آن که از دامنِ پدر و مادرش جدا کرده شده و به آن دیارِ دوردست و به میانِ مردمی که زبان او را نمی‌فهمیده‌اند برده شده است تا کنیزی کند چه رنجی متحمل شده و چه جیغها زده و چه خاکها بر سر خودش ریخته است و پس از گذشتنِ چه زمانی آرام گرفته است!

انسانِ مسلمان - البته - این موضوع برایش حل شده است زیرا چیزی است که پیامبرِ اکرم به آن عمل کرده و پس از او اهل بیتِ او و دیگر مؤمنان نیز بر شیوهٔ او عمل کرده و بر راهی رفته‌اند که او کشیده بوده است؛ و راهِ پیامبرِ مکرم نیز راهِ الله تعالی است. «لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ

لِمَنْ كَانَ يَرْجُو اللَّهَ وَالْيَوْمَ الْآخِرَ. «مَا آتَاكُمْ الرَّسُولُ فَخُذُوهُ وَمَا نَهَاكُمْ عَنْهُ فَانْتَهُوا. وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ».

خود زین العابدین نیز بعدها دارای شماری از چنین کنیزشدگانی شد که البته از بازارها خریده بود یا کسانی خریده برای خشنودی الله برایش هدیه فرستاده بودند. چندانکه از آنها مادران شماری از پسران و دخترانش شدند. یکی از آنها مادر زید بود (که بعدها امام زید شد و فرقه شیعیان زیدی به او منسوب گردید). مادر زید را جهادگران در زمان یزید در یک روستای منطقه خضدار در بلوچستان پاکستان کنونی (جائی که تابع کشور سند بود) از خانه‌ئی و از دامن پدر و مادری بیرون کشیده به کوفه برده بودند. سپس صاحبش او را در بازار حراج کنیزان در کوفه به معرض فروش نهاد، و مختار ثقفی او را خرید و برای زین العابدین هدیه فرستاد (سال ۶۵هـ). این کنیز هم‌خوابه برای زین العابدین سه پسر و یک دختر به دنیا آورد که نام‌هایشان زید و علی و عمر و خدیجه شد.^{۱۰}

نوشته‌اند که علی ابن حسین روزی که در کربلا اسیر شد زن‌دار بود، زنش دختر عمویش حسن بود، و پسرش محمد (بعدها، امام باقر) حدود دو سال داشت. به نظر می‌رسد که این روایت درست باشد و زن و بچه‌اش نیز با او به اسارت برده شدند. ولی او در اثر بیماری درازمدتی که گرفته بود و هنوز داشت ظاهر جسمانی‌اش به گونه‌ئی بود که هرکه او را می‌دید می‌پنداشت که نوجوانی به سن بلوغ نرسیده است؛ و دیدیم که عیدالله زیاد او را به نوکرانش سپرد تا بنگرند که آیا به سن بلوغ رسیده است یا نه. این موضوع را همه منابع تاریخی آورده‌اند.

علی ابن حسین دارای ۸ پسر و ۵ دختر شد. پسرانش عبارت بودند از: محمد و زید و عبدالله و عیدالله و حسن و حسین و علی و عمر.

۱۰. بنگر: مقاتل الطالبیین، ۸۶.

در میان پسرانِ علی ابن حسین، زید راهِ امام حسین گرفت و به سال ۱۲۱هـ به دعوتِ بخشی از شیعیانِ کوفه امام شده به کوفه رفت، شیعیان کوفه با او همان کردند که با جدش امام حسین کرده بودند، و او در نبردی نابرابر با نیروهای اموی به خواری کشته شد.

از دخترانِ امام حسین نیز فاطمه و سَکینه از نام‌دارانِ تاریخ اسلام‌اند. فاطمه زنِ حسن ابن حسن (پسرِ امام حسن) شد و برایش عبدالله ابن حسن را به دنیا آورد؛ و این عبدالله ابن حسن پدرِ نفسِ زکیه است که چندی پس از ابن حنفیه دومین مهدی تاریخ شیعه شد، برضد خلافت عباسی قیام کرد و کشته شد، و مذهب شیعیان زیدی پس از امام زید به او منسوب گردید.

فرزندان و نوادگان عبدالله ابن حسن در آینده امامان شیعیانِ زیدی شدند و در شمال آفریقا و یمن و دیلمستان تشکیل حاکمیت‌های درازمدت و نسبتاً باثبات دادند.

فاطمه پس از درگذشتِ عبدالله ابن حسن زنِ عبدالله ابن عمرو ابن عثمان شد و برایش فرزندانی به دنیا آورد که در میان آنها محمد ابن عبدالله ابن عمرو ابن عثمان در تاریخ اسلام دارای نام است؛ زیرا خلیفه منصور عباسی او را بازداشت و اعدام کرد و فرمود تا سرش را به خراسان برده در میان قبایل عرب گردانند، و داستان‌ش دراز است.

و اما سَکینه، شهرتش به خاطر بزم‌های ادبیِ جنجالی‌ئی است که در خانه‌اش برپا می‌کرد. سکینه مادرش رباب نام داشت و از یکی از قبایل کَلَب بود. خواهرِ بعدی این رباب زنِ امام حسن، و خواهرِ بزرگترشان نیز زنِ علی شده بود. این سه خواهر در زمان خلیفه عمر زنان علی و حسن و حسین شده بودند و ازدواجشان به‌طور همزمان و در یک روز انجام گرفته بود.

سکینه از زیبا رویان مدینه بود، نخستین شوهرش عبدالله پسر امام حسن بود؛ و این عبدالله در کربلا کشته شد. سکینه سپس زن مصعب ابن زبیر

شد (پسرِ همان زبیرِ دشمنِ علی). مصعب در سال ۷۲ هجری در نبرد با عبدالملک مروان (خلیفهٔ اموی) در کوفه کشته شد و میراثی انبوه شامل زمینهای درآمده و نقدینه از او به سکینه رسید.

سکینه زنی بذله‌گو و خوش مشرب بود، ادب آموخته و از ادب‌شناسان نام‌دار در زمان خودش بود، زندگی درازی داشت و در سال ۱۱۷ هجری در مدینه از دنیا رفت. گزارشهایی دربارهٔ زندگی شادمانه و بزمهای ادبی سکینه را ابوالفرج اصفهانی (مؤلف شیعی) در کتاب الأغانی آورده است که اگر راست باشد سکینه را زنی بی‌پروا و آزادفکر و روشن‌اندیش و مردم‌دار نشان می‌دهد که در بسیاری از ویژگیهایش شباهت به ام‌المؤمنین عائشه دارد، و ذوق او را از ذوق علویان جدا می‌کند.

اصفهانی از یک بزم ادبی سکینه در مدینه خبر داده که جریر و فرزدق و جمیل بُثینه و کثیر عَزَّه و نصیب (همگی از زیباپرستانِ نام‌دارِ عراق) در آن حضور داشته‌اند، و سکینه با اشاره به ابیاتی از یک غزل هرکدامشان دربارهٔ آن غزل نظر داده، سپس به هرکدامشان مبلغی مال داده و آنها را مرخص کرده است. بیشترین بخشش نصیب جمیل بُثینه شد که در غزلی دربارهٔ یک دیداری که در جائی با معشوقه‌اش داشته است گفته بود: هر سخنی که از زبان آنها شنیده شود روح‌نواز است، و هرکه در حضور آنها کشته گردد شهید است.^{۱۱}

سکینه از هنرشناسانِ نام‌دارِ حجاز نیز بود، و دربارهٔ ارج سخن و هنرِ خنیاگران (خوانندگان و نوازندگان) نظر می‌داد. نوشته‌اند که او یک‌بار به حج رفته بود؛ دوتا از آوازخوانان و نوازندگانِ نام‌دارِ مکه - به‌نامهای ابن سُرَیج و غریض - به نزدش رفتند تا دربارهٔ هنرشان نظر بدهد که کدامشان خوش‌آوازتر است. هردو - به‌نوبت - ترانهٔ برانگیزندهٔ «عوجی عَلینا رَبَّةٌ

۱۱. اغانی، ۱۶/۱۶۱-۱۶۳.

الیهودج/ إِنَّكَ إِنْ لَا تَفْعَلِي تَحْرَجِي»^(*) خواندند؛ و سکینه گفت: «شما همچون دو دانه گوهر و مرواریدید که وقتی بر گردن یک دوشیزه زیبا آویخته باشند نمی شود قضاوت کرد که کدام یک زیباتر است».^{۱۲}

از جمله مردانی که وقتی به مدینه می رفت در بزمهای ادبی سکینه حضور می یافت فرزددق شاعر بود. فرزددق از بنی تمیم بصره بود، مردی بی بند و بار بود، شهرتش در دشنام سرایی (هَجویه) و نیز غزل سرایی عاشقانه درباره روابطش با زنان شناخته شده بود. او شیعه نبود، طایفه اش نیز شیعه نبودند، ولی همچون بسیاری از عربهای عراقی شده به نوادگان علی محبت داشتند؛ لذا فرزددق گاه به گاه وقتی برای حج و زیارت به مدینه می رفت از آنها دیدار می کرد. او در یکی از سالهای دهه هشتاد هجری یک ستایش نامه درباره علی ابن حسین (زین العابدین) سرود و در مکه در کنار کعبه در حضور زین العابدین خواند، و زین العابدین وقتی به مدینه برگشت و او نیز به مدینه رفت ده هزار درهم به او پاداش داد.^{۱۳}

در خلافت عبدالملک مروان (دوست دیرینه زین العابدین) و پسرش ولید ستایش نامه درباره زین العابدین و هر کدام از علویان سرودن و به دیدارشان رفتن و در میان مردم از آنها تمجید کردن هیچ هزینه ای برای دیدارکننده و تمجیدکننده نداشت. علویان نیز به کسانی که از آنها تمجید می کردند پاداشهای درخور می دادند. ولی در زمان هشام عبدالملک که امام زید برای براندازی خلافت اموی قیام کرد و شهید شد و ورق برگشت.

(*) ترجمه: «بانوی عماری نشین! سرت را به سوی ما کج کن و گرنه گناه بر گردنت خواهد ماند». آهنگ این غزل را ابن سریج و غریض - مشترکا - ساخته بودند و شهرت بسیار زیادی به دست آورد و ورد زبان جوانان مکه و مدینه شد، و از ترانه هائی بود که فتنه در دختران و زنان برپا می کرد.

۱۲. اغانی، ۲/ ۳۶۵-۳۶۶.

۱۳. بنگر: أنساب الأشراف، ۱۲/ ۶۴-۱۰۳. اغانی، ۱۵/ ۳۲۵-۳۲۷. و نیز دیوان فرزددق.

بلاذری نوشته که فرزдық به دیدارِ سکینه رفته بود، چندتا کنیز زیبارو در مجلس سکینه نشسته بودند؛ فرزдық درباره شعر و شاعری با سکینه گپ زد، و وقتی می‌خواست که برود ضمن آن‌که دست به یکی از کنیزان سکینه دراز کرده بود به سکینه گفت: «زندگی و مرگ در دست خدا است، و من نمی‌دانم که چه وقت از دنیا بروم؛ ولی از تو خواهش دارم که اگر امروزها در مدینه مُردم بفرمائی تا مرا در فرج این دخترک دفن کنند». و سکینه درجا آن کنیز را به فرزдық بخشید.^{۱۴}

اصفهان‌ی نوشته که سکینه لطیفه‌گو و مزاح‌طبع بود و کارهایی می‌کرد تا کسانی که در مجلسش حضور داشتند بخندند. یک‌بار غلامی را به‌نزد رئیس پلیس مدینه فرستاد و به او پیام داد که یک شامی وارد خانه‌مان شده است. رئیس پلیس چند مرد مسلح را با خودش برداشته به خانه سکینه رفت تا شامی مزاحم را بازداشت کند. چون بر در خانه ایستاد و اجازه ورود طلبید سکینه سوسکی را به یکی از کنیزانش داد که این‌را ببر و به او نشان بده. و پلیسها بسیار خندیدند.

و نوشته که سکینه یک غلام‌شده ایرانی را همچون مرغ بر روی تخم مرغ نشاند، و کس به‌نزد سلیمان ابن یَسار - فقیه بزرگ مدینه - فرستاد که با توکاری داریم. سلیمان شتابان به خانه سکینه رفت که حتماً کار مهمی دارد؛ و چون وارد خانه شد سکینه به کنیزانش گفت و او را به‌نزد مرد نشسته بر روی تخم مرغها بردند تا بنگرد؛ و سلیمان تا چشمش به مرد افتاد خنده‌کنان و سبحان الله گویان از خانه بیرون رفت.

و از روایتی که از زبان مصعب - شوهر سکینه - بوده نوشته که به سکینه گفتند: خواهرت فاطمه با آن وقار، و تو با این مزاح‌طبعی؟ و او پاسخ داد که او را به نام دختر پیامبر نامیده‌اند که بانوی زنان بهشت است، و مرا

۱۴. أنساب الأشراف، ۱۲/۶۹ و ۹۶-۹۷. اغانی، ۱۶/۱۷۱ و ۲۱/۳۶۶-۳۶۷.

به نام مادر پیامبر نامیده‌اند^(*) که بر دین شرک از دنیا رفت.^{۱۵}
یکی از مردان وابسته به سکینه که در خانه او می‌زیسته مردی به نام
أشعَب بوده. اشعَب نام‌دارترین لطیفه‌گوی خنده‌آفرین مدینه بوده، مجلسها
را با اداها و لطیفه‌ها و طنزهایش گرم و حال‌دار می‌کرده، عفت کلام نداشته،
مردم از زبانش می‌ترسیده‌اند، دف‌زن و آوازه‌خوان نیز بوده و همه زنان
سرشناس مدینه او را می‌شناخته‌اند.^{۱۶}

نیز، اصفهانی درباره شب و روزی خبری نوشته که دو خنیاگر
بلند آوازه مدینه به نامهای ابن سُرِیج و عَزّه (اولی مرد و دومی زن) در خانه
سکینه دعوت بوده‌اند و اشعَب هم بوده و تا نیمه‌های شب نشسته‌اند و
نیمه‌های شب ابن سُرِیج و عَزّه در خانه سکینه خوابیده‌اند و صبح برخاسته
ناشتا خورده‌اند و بار دیگر مجلس از سر گرفته شده است.^{۱۷}
همه اینها خبر از همدوستی و خوش‌ذوقی سکینه می‌دهد.

(*) مادر پیامبر نامش آمنه بوده. سکینه و آمنه دو واژه هم‌معنا است.

۱۵. اغانی، ۱۶/۱۴۱ و ۱۴۴-۱۴۵.

۱۶. بنگر: اغانی، ۱۷/۴۲-۴۵؛ ۱۹/۱۵۶، ۱۶۴-۱۶۵ و ۱۶۹.

۱۷. اغانی، ۱۷/۴۵-۴۷.

سخن پایانی

{ ۱ }

حسین را ما امام می‌نامیم و علاقه می‌داریم که او را «امام حسین» بنامیم. ولی او هیچ‌گاه خلیفه و «امیرالمؤمنین» نشد. «امام» در آن زمان به کسی می‌گفتند که در یک انتخابات همگانی برگزیده شده باشد و خلیفه شده تشکیل حاکمیت هم داده باشد. «امام» در آن زمان یک اصطلاح سیاسی صرف بود و دارای هیچ‌گونه بار تقدسی نبود؛ از این رو به معاویه و یزید نیز امام می‌گفتند. ولی ما وقتی می‌گوئیم «امام حسین» یک مقام قدسی را منظور می‌کنیم که از تراکم تلقینهای سده‌های درازی در ذهنمان ایجاد شده است؛ و بر اساس همین برداشت است که می‌پنداریم نمی‌شود که ابوبکر و عمر و عثمان و معاویه و یزید را امام نامید؛ زیرا آنها برگزیدگان مردم بودند نه منصوب‌شدگان از جانب الله. «امام» در ذهن ما کسی است که الله او را منصوب کرده باشد؛ و مردم جهان در تعیین امام هیچ نقشی ندارند بل که وظیفه دارند که امامت او را تأیید و از او اطاعت کنند. و می‌پنداریم که یک فرد مقدسی از یک خانواده مشخصی که الله او را منصوب کرده و امامت داده است، و این فرد فقط و فقط از تبار امام علی و سپس از تبار امام حسین است، اگر همه مردم مسلمان جهان نیز با او مخالف باشند و امامتش را قبول نداشته باشند باز هم او امام است؛ زیرا مردم در تعیین امام نقشی ندارند.

روایت‌های شیعیان دوازده امامی می‌گوید که امامت را الله به حسین داده بوده است. این روایتها می‌گوید که الله تعالی پیش از آن که زمین و آسمان را آفریده باشد نام علی و حسن و حسین و ۹ تن از دودمان حسین را به‌عنوان امامان در لوح محفوظ و بر پایه‌های عرش خودش نوشته بود، و تصمیم قطعی گرفته بود که در آینده اینها و تنها اینها امام و رهبران بندگان

شوند. و می‌گویند که پیامبر ما نامهای این دوازده امام را یکی یکی - همراه با نام مادرانشان - به اصحابش معرفی کرده بود.^۱

روایتهای آنها می‌گویند که برخی آیات قرآن را نیز الله تعالی در زمان پیامبر ما در همین موضوع فرستاده بود.

اینها باورهای مذهبی امامیه است، ولی در اینجا ما در حال مطالعهٔ رخدادهای سیاسی واقعی هستیم نه باورهای مذهبی.

آن بخش از مردم کوفه که دست بیعت برای حسین به مسلم ابن عقیل داده بودند حسین را به‌عنوان «امیر» برگزیده بودند؛ و البته اگر او بریزید پیروز شده بود به‌عنوان امام نیز با او بیعت می‌کردند. درست است که آن شمار از سران قبایل کوفه که بیعت کردند پذیرفته بودند که حسین امام خواهد بود، ولی حسین هنوز امام نشده بود. شرط امام شدن آن بود که بیشترینهٔ (بخش اعظم) سران مسلمین در مدینه و مکه و کوفه و بصره و جز آنجاها با او به‌عنوان امام بیعت می‌کردند؛ ولی این امر هیچ‌گاه برای او تحقق نیافت. حتی بیعتی که مردم کوفه به‌عنوان امیر به حسین داده بودند نیز - چنان‌که دیدیم - در کربلا منتفی شد.

پیش از رخداد کربلا نیز همهٔ مردم کوفه حامیان حسین نبودند. در کوفه حدود ۷۰ هزار جهادگر ماه‌مزدگیر وجود داشتند، ولی گفته شده که فقط ۱۸ هزار تن با او بیعت کردند، یعنی چیزی حدود ۲۶ درصد از مردم کوفه. مردم بصره نیز دیدیم که خواهان او نبودند و کسی آمادۀ بیعت با او نشد. سپس در کربلا معلوم شد که حسین در کوفه حامی واقعی ندارد؛ زیرا حامی واقعی کسی است که در حمایت از مرد مورد نظرش جان‌فشانی کند.

۱. برای شماری از این روایتها به‌عنوان نمونه، بنگر: اصول کافی، ۱/ ۵۲۷-۵۲۸. الامامه والتبصره ابن بابویه، حدیث ۹۲. امالی شیخ صدوق، ۷۸ و ۱۷۲-۱۷۳. کمال الدین شیخ صدوق، ۲۵۲-۲۵۳ و ۲۵۸-۲۵۹ و ۳۰۶-۳۰۷ و ۳۰۹-۳۱۱. کتاب الغیبه شیخ طوسی، ۱۴۳-۱۴۴ و ۱۵۰-۱۵۱. عیون اخبار الرضا، ۱/ ۴۷-۴۸.

اگر او در کوفه حامی واقعی داشت، وقتی عبدالله زیاد از کوفه بیرون رفت و در نخیله اردو زد، حامیان واقعی او می‌توانستند که در غیاب عبدالله در کوفه شورش به راه اندازند و برای حمایت از حسین بیرون بروند، یا دست کم عبدالله زیاد را بترسانند تا تصمیم به کشتن حسین و افراد خاندانش نگیرد و اجازه دهد که حسین به مدینه برگردد. سران قبایل کوفه شنیده بودند که عبدالله به عمر سعد و شمر ذوالجوشن فرموده است که حسین و همراهانش را کشتار کنند. ولی حتی یکی از سران قبایل نیز به نزد عبدالله نرفت تا به او اعتراضی زبانی بکند. سلیمان ابن صرد خزاعی که رهبر دعوت‌کنندگان حسین به کوفه و محرک اصلی این رخدادها بود نیز در این میانه هیچ اقدامی انجام نداد و در سکوت کامل به انتظار نتیجه و وعده‌ها و اقدام عبدالله زیاد نشست. به نظر می‌رسد که عبدالله زیاد نهانی به او وعده‌ئی داده بوده که خواسته او را برآورده می‌کرده و برای او و مردم قبیله‌اش کاملاً رضایت‌بخش بوده است؛ وگرنه او وقتی شنید که عبدالله فرمان کشتن حسین و یارانش برای عمر سعد فرستاده است اگر هم دست به عملی نمی‌زد - دست کم - فریادی در اعتراض برمی‌آورد.

در بازخوانی رخدادهای تاریخی «اگر» جائی ندارد. ولی به فرض آن‌که اگر نعمان ابن بشیر انصاری را یزید برکنار نکرده و عبدالله زیاد را به کوفه نفرستاده بود، و حسین وارد کوفه شده بود و شیعیانش با او بیعت کرده بودند و او توانسته بود که کوفه را بگیرد و تشکیل حاکمیت دهد هنوز راه دراز و خون‌باری برای خلیفه شدن در پیش داشت. یزید یک ارتش نیرومند صد هزاره‌ی گوش به فرمان در شام در اختیار داشت. در کوفه بخشی از قبیله‌ها شیعیان عثمانی و در بیعت یزید بودند و طبعی بود که با خلیفه شدن حسین موافقت نداشته باشند. عموم قبایل بصره در بیعت و اطاعت یزید بودند. مردم حجاز (مکه و مدینه و طائف) با حسین روی خوش نشان

نمی‌دادند و احتمال آن‌که بیعت با یزید را بگسلند و خلافتِ حسین را بپذیرند بسیار اندک بود؛ زیرا این امر مستلزم شورش برضدِ یزید و حمایت از حسین بود. در میان فرزندانِ اصحابِ پیامبر که در مدینه میزیستند نیز حسین دارای حامی نبود، و عموم فرزندانِ اصحابِ پیامبر - به جز چند تنی - در بیعت و اطاعت یزید بودند. در شام نیز عموم فرزندانِ اصحابِ پیامبر در بیعت و اطاعت یزید بودند.

حسین اگر چه از زمان درگذشتِ برادرش حسن در اندیشهٔ آن بود که وقتی معاویه از دنیا برود خودش را برای خلافت مطرح کند، ولی در آن فرصتِ یازده ساله‌ای که در اختیار داشت و همه‌اش را در مدینه گذرانده بود هیچ اقدامی در جهتِ دوست‌سازی برای خودش نکرده بود. او اگر چه از کودکی در مدینه و در میانِ اصحابِ پیامبر زیسته بود، ولی از دورانِ بچگی و نوجوانی و جوانی نیز هیچ دوست و رفیقی نداشت که اکنون بتواند بر روی حمایتشان حساب کند. و اکنون که تصمیمی به این بزرگی گرفته بود در میان همهٔ بازماندگانِ اصحابِ پیامبر و فرزندانِشان، یعنی کسانی که نزد عربهای حجاز و عراق نامی داشتند و تصمیمشان - به هر حال - اثرگذار بود، هیچ‌کس نبود که در کنارِ حسین بایستد. او اینک اعضای خانوادهٔ خودش را برداشته به قصد کوفه به راه افتاده بود تا به یاری آن ۱۸ هزار تنی که مسلم ابن عقیل سیاههٔ نام‌هایشان را برایش فرستاده بود برضدِ والیِ امویِ کوفه که بقیهٔ ۵۰ هزار تنِ جهادگرانِ ماهمزدگیر کوفه را با خودش داشت بجنگند، او را از میان بردارد، کوفه را بگیرد، آن‌گاه سپاهیان کوفه را بردارد و به شام لشکر بکشد و یزید را از میان بردارد و خودش خلیفه و امیرالمؤمنین شود و دین جدش محمد و پدرش علی را که می‌گفت امویان از میان برده‌اند احیاء کند.

وقتی به همهٔ این حقیقتها می‌نگریم متوجه می‌شویم که حسین اگر وارد کوفه هم می‌شد چندین برنامهٔ بسیار مهم در پیشِ رویش داشت که نخستین

آنها نبردِ خونین با والی کوفه بود که می‌توانست هزاران جهادگرِ کوفه از دو سوی منازعه را به‌کشتن دهد. اگر هم او می‌توانست که پس از این نبردِ خونین کوفه را بگیرد و در کوفه تشکیل حاکمیت دهد با نیروی بزرگِ یزید مواجه می‌شد که یقیناً به‌عراق لشکر می‌کشید، و یقیناً یک جنگِ بزرگِ دیگری شبیه جنگِ صفین به‌راه می‌افتاد؛ با این تفاوت که در جنگ صفین همهٔ عربهای عراق (عربهای کوفه و بصره و مدائن) در کنار علی بودند، ولی حسین اکنون فقط حمایت بخشی از عربهای کوفه را با خود داشت. اگر او کوفه را هم می‌گرفت یزید به‌او فرصت نمی‌داد که به‌بصره لشکر بکشد و بصره را نیز بگیرد تا نیروهای بصره را نیز با خودش به‌پیکار یزید ببرد؛ و چه بسا که عموم مردم بصره از یزید حمایت می‌کردند و حسین در میانِ دو سرِ گزانشِ نیروهای اموی قرار می‌گرفت.

حسین اگر کوفه را هم گرفته و تشکیل حاکمیت داده و با یزید وارد جنگ شده بود شکستش حتمی بود، منتها شکستی که خونهای بسیاری را بر زمین می‌ریخت. کسانی که وقتی حسین تصمیم گرفت به‌کوفه برود به‌او نصیحت کردند که از این تصمیم منصرف شود متوجه همهٔ این واقعیتها بودند، و با توجه به حمایت و قدرتی که یزید داشت یقین داشتند که او نخواهد توانست که یزید را از میان بردارد، و اگر با یزید وارد جنگ شود شکست بسیار پرهزینه خواهد خورد و کشته خواهد شد. به‌یاد داریم که برادرش - محمد ابن حنفیه - به‌او گفت که تو به‌کشتن گاه می‌روی و من با تو همراهی نخواهم کرد.

کسانی در زمانِ ما استدلال کرده‌اند که حسین برای آن که مجبور به بیعت کردن با یزید نشود تصمیم گرفت که به‌کوفه برود؛ زیرا می‌دانست که اگر از بیعت خودداری کند و در حجاز بماند، چون که در حجاز یآوری ندارد یزید او را بازداشت و زندانی خواهد کرد و چه بسا که قصدِ کشتنِ او کند؛

ولی در کوفه یاورانی دارد که از او حمایت خواهند کرد و نخواهند گذاشت که یزید او را برای بیعت کردن به زیر فشار بگذارد یا او را بازداشت کند.

سخنان اینها - از سوئی - قیام حسین برضد یزید را نفی می‌کند تا نهایتِ مظلومیتِ حسین در کربلا را نشان دهد. و از سوی دیگر فرستاده شدن مسلم ابن عقیل به عنوان نمایندهٔ حسین و بیعت گرفتن از سران قبایل شیعه برای حسین را نادیده می‌گیرد، انگار که مسلم رفته بود تا به سران قبایل شیعه خبر دهد که حسین می‌خواهد به کوفه بیاید و شما خود را برای حمایت از او در برابر فشارهای یزید آماده کنید و نگذارید که به او فشار آورده شود که با یزید بیعت کند.

این کسان در تلاش برای اثباتِ آن که اقدام حسین شورش برضدِ حاکم وقت نبود، و جنگ با او و کشتنش هیچ توجیه شرعی نداشت و اقدامی ظالمانه بود، گرفتارِ آن استدلال خطا شده‌اند. ولی رخدادهای تاریخی را نمی‌شود که دل‌بخواهی تفسیر و تأویل کرد.

اما کسانی که واقعیتهای عینی حرکتِ امام حسین را در برابر دیدگان خویش نهاده‌اند دربارهٔ رخدادِ کربلا نوشته‌اند که حسین برای براندازی حاکمیتِ «یزیدِ فاجرِ فاسقِ میمون‌بازِ سگ‌بازِ شراب‌خواره» قیام کرد، و شهادت در راهِ این هدف را به جان خرید.

{ ۲ }

شیعیان کوفه پس از رخداد کربلا به دو فرقه شدند؛ یک فرقه معتقد به فعالیت سیاسی و ضرورت تلاشِ عملی برای انتقال خلافت به یکی از اولاد امام علی شدند؛ و یک فرقه مسالمت‌جو و معتقد به «قعود» و «تقیه» و مخالف هرگونه فعالیت سیاسی شدند. فرقهٔ نخستی چهار سال و اندی پس از رخدادِ کربلا گروه توابعین را تشکیل دادند که داستانی دارند، سپس بازماندگان توابعین در قیام مختار ثقفی شرکت کردند و انتقام خون حسین را

گرفتند و عیدالله زیاد و عمر سعد و شمر و خولی و دیگر کشتندگان حسین را بازکشتند. اینها امامشان محمد ابن حنفیه (پسر بزرگ علی در آن زمان) بود؛ و او را امام مهدی آل محمد می نامیدند.

شیعیانی که همراه مختار ثقفی قیام کردند نام کیسانیه گرفتند. علی ابن حسین (زین العابدین) با مختار ثقفی و امامت عمویش محمد ابن حنفیه مخالفت کرد و به شیعیان کوفه نامه نوشت که مختار دروغ می گوید. در نتیجه بخشی از شیعیان کوفه از مختار بریدند، ولی با مصعب ابن زیبر برضد مختار همکاری کردند. مصعب از بصره به کوفه لشکر کشید. عیدالله پسر امام علی نیز همراه مصعب بود و در نبرد با شیعیان برادرش کشته شد.

سرانجام، شیعیان کیسانی شکست یافتند، چندین هزار کشته دادند، مختار نیز کشته شد، و پس از او هفت هزار تن از شیعیان کیسانی کشتار شدند؛ و همه اینها به سبب خیانت بخشی از شیعیان کوفه و همکاری شان با مصعب زیبر بود که داماد خانواده علی و شوهر سکینه دختر حسین بود. بازماندگان فرقه کیسانیه در نسل بعدی شان در قیام امام زید (پسر زین العابدین) شرکت کردند، و از آن پس نام زیدیه گرفتند.

امام زید نیز به سبب خیانت شیعیان کوفه سرنوشتی همچون امام حسین داشت. پس از او یک فرقه مبارز شیعی در کوفه شکل گرفت که به نام او «زیدیه» نامیده شدند. زیدیه آن بخش از شیعیان کوفه که به زید خیانت کرده او را همچون امام حسین به کشتن دادند را «رافضی» نامیدند؛ ولی نام حقیقی اینها «جعفریه» بود، شیعیان امام جعفر الصادق.

پس از تشکیل خلافت عباسی یکی از دودمان امام حسن به نام محمد ابن عبدالله ابن حسن ابن حسن و معروف به نفس زکیه خود را امام و مهدی نامید و از شیعیان بیعت گرفت و قیام کرد. گرچه او در آغاز توانست که مدینه و مکه و طائف و یمن و بصره را بگیرد و شیعیان کوفه نیز آماده پیوستن به او

شدند، ولی او در جنگ شکست یافت و کشته شد.

امام صادق به سختی با امام شدنِ نفس زکیه مخالفت کرده بود، و نفس زکیه او را بازداشت و زندانی کرده و اموال و املاکش را مصادره کرده بود. امام صادق پس از کشته شدن نفس زکیه آزاد شد و مال و ملکش نیز به او برگردانده شد.

از این زمان دو فرقهٔ شیعی در کوفه وجود داشتند که سخت مخالفِ یکدیگر بودند، و امامهاشان نیز جدا و مخالف بودند: یکی شیعیانِ زیدی و دیگری شیعیانِ جعفری.

در آینده شیعیان زیدی امامانشان از دودمان امام حسن، و شیعیان جعفری امامانشان از دودمان امام صادق بودند. فرقهٔ اولی معتقد به ضرورت قیام مسلحانه شدند و بارها و بارها قیام کردند؛ و فرقهٔ دومی اهل تقیه و سازش بودند و هیچ‌گاه در هیچ‌کدام از جنبشهای شیعی شرکت نکردند.

شیعیان جعفری در نیمهٔ سدهٔ دوم هجری به دو فرقهٔ اسماعیلیه و امامیه تقسیم شدند؛ یک فرقه امامشان محمد ابن اسماعیل ابن جعفر بود، و یک فرقه امامشان موسای ابن جعفر. و هر دو یکدیگر را تکفیر کردند و برای همیشه راهشان از یکدیگر جدا شد. پیروان موسای ابن جعفر نام «امامیه» گرفتند. امامیه سپس در اوائلِ سدهٔ چهارم هجری نام «اثنا عشری» گرفتند.

امامیه دنبالهٔ همان فرقهٔ عافیت‌طلبِ اهل تقیه و سازش از شیعیانِ کوفه بودند که هیچ‌گاه در هیچ‌کدام از جنبشهای شیعی شرکت نکردند و هیچ‌کدام از شهیدان تاریخ شیعه پس از امام حسین به آنها ارتباط نداشت.

همهٔ قیامهای شیعه و همهٔ شهیدان تاریخ شیعه از آن کیسانیه و سپس زیدیه است. آن چند تنی که در کنار امام حسین کشته شدند نیز - چون که راهشان را کیسانی‌ها و سپس زیدی‌ها دنبال کردند - را نیز باید میراثشان در حساب کیسانیه و زیدیه نوشته شود نه در حساب امامیه. راهِ حُجر ابنِ عَدی و

سلیمان ابن صَرْد و توابین را نیز ابتدا کیسانیه و سپس زیدیه دنبال کردند و امامیه هیچ‌گاه به راه آنها نرفتند. پس امامیه در میراثِ گران‌بهای اینها هیچ سهمی ندارند.

از این دیدگاه اگر بنگریم، شیعیان دوازده امامی دنباله‌های همان شیعیانی بودند که با امضا نهادن بر پای محضرنامهٔ زیاد ابن سمیه حُجْر ابن عَدی و یارانش را به کشتن دادند، امام حسین را با خیانتشان به کشتن دادند، مختار ثقفی را با خیانتشان به کشتن دادند، امام زید را با خیانتشان به کشتن دادند. آنها همواره و همیشه با قیامهای شیعیان مخالفت نمودند و با سلطهٔ روز همکاری کردند و در دوران اموی و عباسی هیچ‌گاه با سلطهٔ سیاسی روز مخالفتِ زبانی آشکار نکردند، هیچ‌گاه در مبارزاتِ شیعه شرکت نکردند و هیچ‌گاه دنباله‌روانِ راهِ امام حسین نشدند. لذا در سراسر دوران دو قرنِ زمان اموی و سپس عباسی که دوران مبارزات شیعیان با سلطهٔ روز بود حتی یک شهیدِ سیاسی این فرقه یا یک زندانیِ سیاسیِ این فرقه هم نداریم، و من این را به تأکیدِ تمام می‌گویم.

ولی از سدهٔ چهارم هجری به بعد که جنبشهای شیعی به کلی فروکش کرده و به تاریخ سپرده شده بود مؤلفانِ این فرقه همهٔ شخصیت‌های مبارز تاریخ شیعه و میراثِ گران‌بهای جنبشهای شیعی را برای خودشان مصادره کردند. آنها حتی سخن‌ورانِ بزرگ تاریخ شیعه از قبیل کُثَیْر عَزّه و سید حَمیری که شیعیان کیسانیِ منتظرِ ظهور ابن حنفیه بودند، و دِعْبَل خزاعی که شیعهٔ زیدی بود، را نیز به خودشان نسبت دادند و از آن خودشان کردند؛ و اخیراً مؤلفان‌شان بر آن شده‌اند که مختار ثقفی - رهبرِ شیعیان کیسانی - را نیز از آن خودشان کنند.

{ ۳ }

در تاریخ شیعه شمار بسیاری امام وجود دارند که سه‌تاشان (یعنی علی

و حسن و حسین) در میان همه فرق‌های شیعه (یعنی کیسانیه، زیدیه، اسماعیلیه، امامیه) مشترک‌اند.

بیست و هفت امام دیگر فرق‌های شیعه پس از حسین تا دهه ۲۶۰ هجری به ترتیب زمانی عبارت‌اند از:

- ⊗ محمد ابن علی (ابن حنفیه)، مهدی آل محمد، امام کیسانیه؛
- ⊗ علی ابن حسین زین العابدین، که در مدینه زیست تا درگذشت؛
- ⊗ محمد الباقر، امام فرقۀ باقریه که در مدینه زیست تا درگذشت؛
- ⊗ عبدالله پسر محمد ابن حنفیه، امام یک فرقۀ از کیسانیه پس از ابن حنفیه.
- ⊗ زید ابن علی، امام زیدیه که در کوفه قیام کرد و در جنگ شهید شد و پس از او پسرش یحیا در جنگ شهید شد؛
- ⊗ محمد نفس زکیه، امام زیدیه و دومین مهدی آل محمد، که قیام کرد و در جنگ شهید شد؛

⊗ جعفر الصادق، امام جعفریه که در مدینه زیست تا درگذشت؛

⊗ اسماعیل ابن جعفر، امام جعفریه اسماعیلیه که در مدینه زیست و در زمان حیات پدرش از دنیا رفت؛

⊗ عبدالله ابن جعفر، امام جعفریه فطحیه که در مدینه زیست تا درگذشت؛

⊗ محمد ابن اسماعیل، امام جعفریه اسماعیلیه که در مدینه زیست تا به غیبت رفت و شیعیانش حدود دو سده منتظر ظهورش بودند؛

⊗ محمد ابن عبدالله ابن جعفر، امام فطحیه که از روز تولدش غائب بود و شیعیانش یک‌چند منتظر ظهورش بودند.

⊗ موسی ابن جعفر، امام جعفریه امامیه که در مدینه زیست سپس قربانی سخن‌چینی دروغین یکی از عموزادگان خودش شد و به فرمان هارون الرشید بازداشت و زندانی شد و در زندان بغداد درگذشت؛

⊗ محمد ابن جعفر (معروف به محمد دیباج)، امام یک فرقۀ از زیدیه که در

مدینه قیام کرد و دست‌گیر و سپس کشته شد؛

✽ مهدی ابن طباطبا، امام زیدیه که در کوفه قیام کرد و تشکیل حاکمیت داد و چند ماه بعد درگذشت؛

✽ محمد ابن علی ابن زید، امام زیدیه که در کوفه قیام کرد و کشته شد؛

✽ علی ابن موسا الرضا، امام امامیه که ولی عهد مأمون شد و به گونهٔ اسرار آمیزی به زهر شهید شد؛

✽ محمد التقی، امام امامیه و شوهر دختر مأمون که از شش سالگی که امام شد در مدینه زیست سپس در بغداد به بیماری درگذشت؛

✽ محمد ابن قاسم، امام زیدیه که قیام کرد و در جنگ شهید شد، و بخشی از شیعیانش گفتند که به غیبت رفته است و برخواهد گشت؛

✽ علی النقی، امام امامیه که از چهار سالگی که امام شد در سامرا زیست تا درگذشت؛

✽ یحیا ابن عمر، امام زیدیه که در کوفه قیام کرد و کشته شد؛

✽ حسن ابن زید، امام زیدیه که در دیلمستان تشکیل حاکمیت درازمدت داد و چند امام دیگر در پشت سرش آمدند؛

✽ حسین ابن محمد، امام زیدیه که در کوفه قیام کرد و شکست یافت و دست‌گیر و کشته شد؛

✽ محمد پسر علی النقی که اندکی پیش از پدرش درگذشت، و پس از پدرش یک فرقه از امامیه گفتند که محمد امام است و نمرده است و در غیبت است؛

✽ حسن پسر علی النقی، امام یک فرقه از امامیه که در سامرا زیست تا درگذشت؛

✽ جعفر پسر علی النقی (معروف به جعفر کذاب فاسق)، امام یک فرقه از امامیه که بر سر امامت با حسن عسکری رقابت و درگیری داشت، و در سامرا زیست تا درگذشت؛

☉ علی ابن زید، امام زیدیه که در کوفه قیام کرد و کشته شد؛
 ☉ حجت ابن الحسن که تولدش از اسرار بزرگ الهی بود و از کلیه مردم جهان پوشیده ماند، پدرش ازدواج نکرده بود ولی کنیزان بسیار برای هم خوابگی خریده بود، و او از یکی از کنیزان پدرش بود که نامش یا صقیل یا نرجس یا ریحانه یا سوسن بود، پس از درگذشت پدرش و در سن دو یا چهار یا پنج یا شش سالگی (به اختلاف روایتهای موجود در متون امامیه) امام مسلمین جهان - یعنی یک فرقه از شیعیان امامی - شد، از روز تولدش تا کنون در غیبت است و از بیم کشته شدن ظاهر نمی شود، و مردم جهان - یعنی شیعیان دوازده امامی - منتظر ظهور او هستند که قرار است با ظهور و تشکیل حاکمیتش اراده الله تعالی را به تحقق برساند و «حاکمیت صالحان» را تشکیل دهد و همه غیر شیعیان دوازده امامی که در جهان می زیند را در کشتار همگانی نابود کند و جهان و هر چه ثروت و مکت در آن هست را به شیعیان دوازده امامی بسپارد. و این وعده حتمی الله به شیعیان دوازده امامی است، و هر که شیعه دوازده امامی است یقین دارد که این وعده الله حتماً تحقق خواهد پذیرفت و امام غائب به زودی ظهور خواهد کرد و حاکمیت بر سراسر جهان را به دست صالحان - یعنی شیعیان دوازده امامی - خواهد سپرد.

* * *

به جز امامانی که نام بردیم یک شاخه از امامان زیدی در شمال آفریقا امامت و حکومت کردند؛ یک شاخه از امامان زیدی پس از حسن ابن زید در طبرستان امامت و حکومت کردند؛ و یک شاخه از امامان زیدی در یمن امامت و حکومت کردند. خلیفه های فاطمی مصر که امامان فرقه جعفریه اسماعیلیه بودند نیز حساب خاص خودشان را دارند.

